

منقول است از معین  
بنیاد کنگر مبارک بنیاد کنگر

بر سر جامه

# سجور شفا سی فارسی

حسین آهی



مؤسسه مطبوعاتی خزر

بها: ۲۰۰ ریال

آدرس: ۱۵ خرداد نرسیده به چهارراه مصطفی خمینی

مُفْعُولٌ فَاعِلٌ تَمَامٌ مَفَاعِلٌ نَفْعٌ  
بنیاد آن مبارک بنیان کنم  
ناصر خسرو

بررسی جامعی در

# بحور شعر فارسی

حسین آهی

## بنام خدا

سالهاست که رساله‌ی حاضر را در دانش عروض برنوشته‌ام لیکن میل آن نداشتم آنجا که مبارزان بخون می‌غلطند و مجاهدان بجان می‌کوشند تا آزادی را به ارمغان آورند از عروض سخن آورم، راستی را، که جای دریغ است آنجا که همه فریاد می‌زنند تا شاید ستمگران بد خواب شوند، لایبی خواند و مخدر بود، منحرف شد و بجانبی دیگر روی گرداند.

اکنون که هابیلیان بر قابیلیان پیروز شدند و فرهنگ تحمیلی و استعماری باشد که جای خود را به فرهنگی انقلابی و مستقل تفویض کند.

این رساله را، که خود راهنمای روشنی است برای انتظام کلام به يك بك شاعران و خیل دانشپژوهان پیشکش می‌کنم.

اسفند ۱۳۵۷ - تهران

حسین آهی

مختصر بلاغ و مسائل الادب، استاد آرايه

جناب شاهرزاده

مَعْنَا اللّٰهُ طَوْلُ تَقَا مَرْدَمِ حِلَالِ

پیشکش شد  
 حسین آهی  
 کلام احسنی

## شعر

ارسطو : شعر قسمتی از نقاشی است و فرق این دو هنر در آنست که نقاش صورت اشیا محسوسه را ترسیم می‌کند و نشان می‌دهد اما شاعر تصویر هرگونه تمایلات و احساسات ( غیر محسوسات ) را از نظر ما می‌گذراند<sup>(۱)</sup>

ابن سینا : شعر سخنی است خیال انگیز که از اقوالی موزون و متساوی ساخته شده است.<sup>(۲)</sup>

خانلری : شعر تالیفی از کلمات است که نوعی وزن در آن بتوان شناخت.<sup>(۳)</sup>

افلاطون : شاعران را وزن و آهنگ مفتون و محسور می‌کند ( از این جمله تعاریف دیگری هم بدست می‌آید )<sup>(۴)</sup>

ارسطو : عبارت دیگری در شعر دارد . وی شعر را در مقابل نثر قرار می‌دهد و از آن سخن موزون را اراده می‌کند.<sup>(۵)</sup>

خواجه نصیر : شعر کلامی است مُخِیَل ، موزون ، متساوی ، مقفی<sup>(۶)</sup> .

حسان بن ثابت وی شعرا مبتنی بر استعاره و تشبیه می‌دانست<sup>(۷)</sup> .

اما پیش از آنکه مبحث ضرورت وزن را بی‌آغازیم به تعریف وزن و سخنهایی پیرامون آن می‌پردازیم .

- 
- ۱- « بوطیقار پوتیری » که به عربی نگاشته شده و « ابن رشد » ، حکیم معروف آنرا تلخیص نموده و پروفوسور « شیخولویس » هم در کتاب « علم الادب » از آن جسته و گریخته اقتباس کرده است .
  - ۲- کتاب شفا ( قسمت منطق در فن شعر ) .
  - ۳- وزن شعر فارسی .
  - ۴- رساله « ایون » .
  - ۵- رساله معروف ارسطو در فن شعر .
  - ۶- اساس الاقتباس .
  - ۷- شعر الدجیم تالیف علامه شبلی نعمانی ترجمه محمد تقی فخر داعی گیلانی جلد اول .

## وزن

عبارتست از وجود نوعی نظم در اصوات کلام ، و به سبب تأثیر خیال انگیزی آن حتی نزد اهل منطق نیز جزء ماهیت شعر است .

### آریستوکسنوس

در کتاب « اصول نغمه » وزن را چنین تعریف می‌کند :

وزن نظم معینی است در آزمه .

### خواجه نصیر

وزن هیأتی است تابع نظام و ترتیب حرکات و سکناات آن در عدد و مقدار ، که

نفس از ادراک آن هیأت ، لذتی مخصوص یابد .

وزن را بدینگونه هم می‌شود تعریف کرد :

وزن عبارت است از تناسب و نظمی در اصوات ، در شعر بجای اصوات ، کلمات

است و این تناسب میان « اصوات ملفوظ » ( کلمات ) یا بر حسب کمیت یعنی امتداد

زمانی آنهاست مانند وزن شعر در زبان عربی و سنسکریت و فارسی یا به حسب کیفیت

یعنی شدت و ضعف اصوات نسبت بیکدیگر مانند وزن شعر در زبانهای آلمانی ، روسی ،

انگلیسی یا تنها به حسب عدد آنهاست مانند وزن شعر فرانسوی .

در هر حال حتی در « شعر آزاد » هم وزن هست لااقل نوعی وزن .

در شرحی که از تأثیر و اهمیت وزن در دامنه ی این نوشتار بعمل می‌آید بدین

نتیجه می‌رسیم که :

## وزن يك ضرورت است

تا به حال به این تجربه رسیده ایم که وجود این گونه قالبها تا حدی کمک است

برای فهم و ضبط بیشتر .

سپنسر Spencer می‌گوید :

وزن گذشته از آن که تقلید آهنگ شوق و هیجان است وسیله ای برای صرفه جویی

ذهن نیز بشمار می‌رود .

لذتی که از آن حاصل می‌شود نتیجه‌ی آن است که چون کلمات بر طبق ضرب و وزنی معهود و آشنا با هم تلفیق شود ذهن آنها را آسان تر ادراک می‌کند .  
از این تعریف بدین نتیجه می‌رسیم که تا چه زمان از حیث ادراک پیشیم و تا چه مقدار در فعالیت‌های ذهنی اسراف و تبذیر نمی‌شود .  
وزن علاوه بر آنکه از کوشش‌های ذهنی می‌کاهد به سبب آنکه برای کلام قالبی مشخص و معین ایجاد می‌کند خود ، موجب لذت جویی نفس هم می‌شود .  
حتی نهضتی که اوایل قرن بیستم در شعر اروپا بر پا شد گروه نهضت کننده اساس شعر و شاعری را همان وزن می‌دانستند و می‌گفتند که از جهت وزن ، شعر با موسیقی پیوند خویشی دارد .

### قافیه - عرضی که رنگ جوهر بخود گرفت

زمانی که هنوز قافیه شکل نگرفته بود وزن جزء ماهیت و جوهر شعر بود اما قافیه عرضی است که اندک اندک بر شعر وارد شد و تا آنجا پیش رفت که رنگ جوهر بخود گرفت .

ولتر Voltaire

با آن آزاداندیشی حیرت‌انگیز در ردّ «لاموت» Lamotte می‌گوید :

تمام اقوام عالم جز یونانیها و رومیهای قدیم قافیه را بکار می‌بردند و هنوز هم بکار می‌برند .

وی با آنکه غبطه می‌خورد به انگلیسی‌ها که شعر بی‌قافیه هم دارند تصدیق می‌کند که این یوغ را نمی‌توان از گردن شعر فرانسوی برداشت و اعتقاد دارد که تکرار و تراجم اصوات واحد ، در آخر شعر بقدری برای انسان طبیعی است که در نزد اقوام وحشی نیز مانند مردم رم و پاریس و لندن و مادرید قافیه سازی رایج است و شایع .  
می‌بینیم که ولتر با آن عظمت اندیشه و رهایی عقیده وجود قیدی چون قافیه را

۱- شعر بی‌دروغ شعر بی‌نقاب .

لازم می‌داند و ضرورتش را واجب .

تکرار اصوات آخر کلمه ، حالتی بکلام می‌بخشد که در حقیقت موسیقی‌وزنش را تکمیل می‌کند و بدینگونه قدرت و تاثیر صنعت اعجاب انگیز شاعر را می‌افزاید چنانکه گویی خواننده وقتی می‌بیند شاعر در تنگنای وزن ، خویشتن را به تکرار قسمتی از آخرین کلمه‌ی شعر هم مقید می‌دارد بحیرت می‌افتد .

### شوتسه Schutze

از شاگردان کانت است و در رساله‌ای که راجع به قافیه به زبان آلمانی نوشته است سبب زیبایی قافیه را از اصل تعدد ، از وحدت نتیجه می‌گیرد .  
یعنی که بی این تعدد وحدت ، شعر چیزی نیست جز یکجور یکنواختی تحمل ناپذیر و به اهمیت آن در مساعدت به حافظه هم توجه می‌کند<sup>(۱)</sup> .

به عقیده‌ی بعضی قافیه در شعر همان نقشی را دارد که تونالیت **Tonalite** یا کلید در کمپوزیسیون موسیقی دارد از اینجا اهمیت قافیه در شعر که آنرا مثل وزن اساس و جوهر و ماهیت شعر شمرده اند معلوم می‌گردد .  
آری احساس و اندیشه‌ی شاعر فلزی است که گویی در کوره‌ی ابداع تفته شده است و فقط وزن و قافیه اند که این آهن را می‌تواند آب دهد و به فولادی با قدرت تبدیل کند تا آنجا که سنگ‌ها را نیز بشکافد و از حیث برد در یک لحظه فاصله‌ها را درنوردد .

### سنت شکنی

وقتی است که شاعر در انتهای مصراع ، حرفش تمام می‌شود اما برای حفظ وزن دست به یک سلسله حشو و زواید می‌زند و به گفته‌ی استاد دکتور زرین‌کوب آنگاه است که با چوب و تخته و پنبه سوراخهای بیت خود را می‌پوشاند اجتناب از این دشوار بی‌هاست که امروز شاعر را می‌دارد که وزن شکسته بکار برد وزنی که در آن چیزی که هیچ اهمیت ندارد تساوی مصرع‌هاست با این کار شاعر در واقع از اسارت وزن بیرون می‌آید و سنت را می‌شکند .

۱- شعر بی‌دروغ شعر بی‌نقاب .



البته اینگونه تحولات و دگرگونیها تازگی ندارد بلکه سابقه ی آن قرنهارا پشت سر گذاشته است .

از قرن هیجدهم گروهی از ادیبان فرانسه وزن وقافیه را قید شمردند و بر این بودند که این قیود مانع افاده ی مقصود است و عدم این قیدها صراحت و سهولت مقصود را در پیش دارد تا آنجا که برخی از نویسندگان دشمنی با وزن وقافیه را به جای رساندند که آن دورا مانند بردگی و جنگ تن به تن یادگار و وحشیگری نیاکان خود شمرده اند .  
اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم

نهضتی در شعر اروپا به وجود آمد و آن نهضت شعر آزاد بود .  
هدف این گروه مخالفت با وزن نبود بلکه میگفتند :

اساس شعر و شاعری همان وزن است و از این حیث شعر با موسیقی پیوند خویشی دارد اما حدود و قیود که در شعر رسمی برای وزن شمرده شده اند مانع هدف اصلی است .

## ننگ واقعی

البته سنت شکنی را بر هیچ آفریننده نمی توان عیب گرفت اما عیب واقعی ، بلکه ننگ واقعی آنست که يك مدعی با غوغا و شغب هم سنت شکنی کند و هم آنچه بنام شعر عرضه می کند هذیانی باشد بی معنی و فاقد لطف و ذوق شاعرانه .

شعر را باید يك ضرورت حقیقی دانست نه از آن در مقام تخدیر استفاده کرد شعر مخدر نیست ، محرك است نجوانیست فریاد است و تنها بیان معاشقه نیست زبان مجاهده نیز هست .

اگر شعرا فقط از جهت بی خود شدن و غرق شدن در نفس شعر ، بنگریم .  
« فانتازیو » Fantasio یکی از اشخاص تأثر « الفرد و موسه » حق دارد بگوید يك شعر کوتاه از يك منظومه ی طولانی بیشتر می ارزد و يك جام شراب حتی از يك شعر کوتاه ارزشش بیشتر است این حرف را کسی می گوید که شاعری برایش يك ضرورت نیست در هر حال آفکس که در شعر حرفی برای گفتن ندارد نباید گناه خود را به گردن

وزن و قافیه بیندازد باید شاعری را که برای او یک حاجت روحانی نیست ترك کند این صمیمانه تر و حتی شاعرانه تر نیست ؟

در اینجا حق با افلاطون است که از « مدینه فاضله » اش شاعر را طرد می کند و وجود او را برای سعادت خلق و جامعه زیان آور می شمرد و شعر را تقلیدی ازد نیای خارج می داند تا آنجا که می گوید شاعر چه تأثیری در احوال جامعه دارد جز آنکه نفوس را گمراه کند و شعر بجای آنکه خشم و شهوت و دیگر حالات نفسانی را در وجود انسان ریشه کن سازد پرورش می دهد افلاطون بطور کلی شعر را زاده ی « بیخودی » می داند البته این جا ارسطو سکوت نمی کند و در مقابل حقیقت ، احترام شاگردی را کنار می گذارد و لحظه به لحظه جوابش را می دهد . اما آیا همه جوابهایش منطقی است ؟

### پل والری Poul Valery

شاعر فرانسوی می گوید : اگر از من بپرسید که در فلان شعر چه چیزی را میخواستم بگویم جوابم این است که من هرگز نخواسته ام چیزی بگویم در واقع این نیت ساختن بوده است که آنچه را من گفته ام خواسته ام .

جای افلاطون در اینجا خالیست که بگوید :

شاعر خود از کلام خویش کمتر چیز می فهمد تا دیگران .

در این طبقه بندی ، قرآن پس از آنکه خوب به شاعران می تازد و آنان را « پیشوای گمراهان » و « سرگردانان وادی حیرت » و « گویندگان بی عمل » معرفی می کند آنوقت با یک حرف استثناء گروهی را ممتاز می سازد و به توصیف آنان می پردازد ، آنانکه ایمان آورده اند و تعهد اجتماعی و رسالت انسانی را حس می کنند ، و چه تحلیل زیبایی .

در این مقام بی مناسبت نمی بینم سخنی هم از جامعه شناس متعهد دکتر شریعتی میان آورم . وی در کتاب یاد و یادآوران غنارا از موسیقی ممتاز می کند و به تکریم سمفونی شوین و بتهون می پردازد و اینچنین ادامه می دهد :

غزلیات صوفیانه ی می و مطرب و تو صیف اسافل اعضاء یار ، بدبختی و ذلت

۱- شعری دوزخ شعری نقاب تالیف استاد زرین کوب .

و تخدیر و تن به ضعف و لاابالیگری دادن و خیال پرستی و تباهی يك جامع را تضمین می‌کند .

مرحوم دکتر در نامه ای که برای نعمت میرزا زاده ( م . آزر م ) از پاریس فرستاده بود در انتهای نامه می‌نویسد :

اگر شاعر بجای معاشرت با شعرای دیگر و رفت و آمد به محافل شعری و ادبی رفت و برگشت فاصله منوچهری و نیما بتواند با مردم جامعه ی خودش انس بگیرد ، به قهوه خانه ها ، تکیه ها ، مجلسهای روضه خوانی ، سرگذرها ، توی کارخانه ها و سرخرمنها برود و با زبان و احساس و دردهای آنها آشنا شود اصلاح می‌شود ، احساسی تازه می‌گیرد و آن وقت شعرش نه تنها دیگر يك اثر منفی نیست بلکه يك عامل و نیروی مثبت معنوی و اجتماعی می‌شود .

شما که می‌توانید حرف بزیند بسیار نا جوان مردانه و غیر منصفانه است که خودتان از عشقها و دردها و خیالات « خودتان » سخن بگویید .

اگر برای نجات این نسل بیچاره کاری که از دستتان برمی‌آید نکنید بزرگترین خیانت هارا کرده اید حالا که در و دیوار برای خواب کردن لالایی می‌خواند شما چرا قرقر و زمزمه و ناله می‌کنید ؟ فریاد بکشید تا بیدار شوند .

## انواع وزن

### ۱- وزن ضربی Tonique

- از نظم اصوات به حسب شدت و ضعف آنها پدید می‌آید .
- و به تعبیری دیگر می‌توان گفت :
- این وزن مبتنی است بر تکیه ای که بر هجاها واقع می‌شود وزن اشعار انگلیسی آلمانی ، سوئدی ، نروژی چنین است .

### ۲- وزن آهنگی (نواختی)

- اصوات را بر حسب زیر و بمی آنها مرتب می‌کنند .
- وزن شعر چینی ، ویتنامی از این دست است .
- به این وزن کیفی هم گفته اند .

### ۳- وزن کمی Quantitive

- این وزن مبتنی بر کوتاه و بلندی هجاهاست .
- در اصطلاح فارسی و عرب این وزن را « وزن عروضی » گویند .
- وزن شعر فارسی ، عربی ، سنسکریت ، یونانی باستان ، لاتینی از این قبیل است .

### ۴- وزن عددی Numerique

- این وزن مبتنی است بر تساوی تعداد هجاهای هر مصراع
- به این معنی که واژه‌ها به دسته‌هایی تقسیم می‌شوند که شماره هجاهای هر دسته یا هر مصراع برابر است با دسته یا مصراع‌های دیگر .
- وزن شعر فرانسوی ، ایتالیایی ، اسپانیایی اینگونه است .

شرح اصطلاحات معدودی از علم فیزیک و موسیقی که در مباحث وزن  
به آنها احتیاج پیدا می‌کنیم

زیر و بم- هر چه شماره ی ارتعاشهای صوت بیشتر باشد ، صوت زیرتر است و هر چه  
کمتر باشد بم تر .

صوت - از جنبه ی فیزیکی ، ارتعاشهایی است که در اجسام حاصل می‌شود .

شدت - از جنبه ی فیزیکی ، با نیروی ارتعاشی که صوت را ایجاد می‌کند ارتباط دارد

امداد - امتداد هر صوت عبارت است از مدتی که ارتعاشات دوام می‌یابد .

زنگی - صوت واحدی را که از دو آلت مختلف موسیقی برخیزد از روی این صفت می-

شود تشخیص داد .

## وزن در زبانهای مختلف عالم

### وزن در زبان سنسکریت

سنسکریت زبان رسمی و ادبی هندوان آریایی است این زبان شامل همه ی ادبیات گسترده ی هنداست وزن این زبان کاملاً کمی و مبتنی است بر کوتاه و بلند ی هجاها

### وزن در شعر یونان باستان

زبان یونانی باستان خصوصیت‌های زبان هند و اروپایی را داشت .  
وزن در این زبان مبتنی بر کمیت بوده و آهنگ **Ton** در این وزن تأثیری نداشته است .

### وزن در زبان ودایی

زبان آریایی به دو شعبه ی هندی و ایرانی تقسیم شد و قدیمترین آثاری که از شعبه ی آریایی هند باقی مانده است کتاب مذهبی « ودا » است که زبان مستعمل در آنرا « ودایی » **Vedique** می‌خوانند .

در این زبان بنای وزن بر کوتاه و بلند ی هجاها قرار دارد .

### وزن شعر لاتینی و یونانی

وزن شعر در زبان لاتینی بر امتداد و کوتاه و بلند ی هجاها بنا شده بود اما اکنون وزن شعر یونانی از کمی به ضریبی بدل شده و در زبان لاتینی هم نظیر همین تحول روی داده است .

### وزن شعر در گروه زبانهای ژرمنی

گروه ژرمنی به شعبه ای از زبانهای هند و اروپایی اطلاق می‌شود .  
این گروه شامل سه شعبه اصلی است :

۱ - گوتی **Gotique**

- ۲ - ژرمنی شمالی که شامل ایسلندی ، نروژی ، دانمارکی ، سوئدی است .
  - ۳ - ژرمنی غربی که شامل آلمانی و صورت قدیم زبان انگلیسی است .
- وزن شعر در این زبانها بر تناسب هجاهای شدید و ضعیف مبتنی و دارای وزن ضربی است .

وزن شعر در زبانهای انگلیسی ، آلمانی ، سوئدی نیز اینچنین است .

## وزن در زبانهای ایرانی

- زبانهای ایرانی شعبه ای از گروه زبانهای آریایی است .
  - از شعبه ایرانی دو زبان با مدارک کامل می‌شناسیم .
  - الف - پارسی باستان ب - زبان اوستایی .
- پارسی باستان زبان کتیبه‌های هخامنشی است و زبان اوستایی که کتاب دینی زردشتیان به آن نوشته شده و قسمتهایی از « اوستا » مانند « گائها » و « یشتها » منظوم است .

## وزن شعر در زبان پارسی باستان

وزن در این زبان مانند زبانهای ودایی و سنسکریت بر اساس کمیت قرار داشته است .

## وزن شعر در زبان اوستایی

وزن شعری گائها مبتنی بر ترکیه‌کلمه **Accent** و شدت صوت **Lntensite** شمرده می‌شود .

## وزن در زبان پهلوی

این زبان در دوره‌ی اشکانیان و ساسانیان معمول بوده و وجود شعر در زبان پهلوی مسلم است .

در « بند هشن » و « درخت آسوریک » و « جاماسب نامه » آثاری از شعر پهلوی

• بجا مانده و سروده های مانی نیز نمایانگر این مدعا است .

در باره ی وزن شعر زبان پهلوی هنوز نتیجه ی قطعی بدست نیامده اما به گمان برخی وزن شعر در زبانهای ایرانی باستان تکیه ای بوده و این وزن مبتنی است بر تکیه ای که بر هجاها واقع می شود مانند شعر سوئدی ، نروژی ، آلمانی ، انگلیسی که در این اوزان تساوی تقریبی هجاها نقش دوم را دارد .

### **وزن شعر فارسی دری**

• وزن شعر در این زبان همچنانکه بحثش رفت مبتنی بر کمیت هجاهاست .



## عَرُوض

میزان کلام منظوم است همچنانکه نحو میزان کلام منثور است .  
 و این علم را بدان جهت عَرُوض خوانده اند که مَعْرُوضٌ عَلَيْهِ شِعْرٌ است یعنی  
 شعر را در برابر آن نهند تا موزون آن از ناموزونش امتیاز داده شود .  
 بناءً اوزان عَرُوض بر ف ، ع ، ل است و بیشتر اصطلاحاتش مطابق موسیقی  
 است و به گفته ی فرصت الدوله در «بحورالآلحان» موسیقی دان حتماً باید عَرُوضی  
 باشد زیرا شعر با موسیقی پیوند خویشی دارد .  
 عَرُوض را معانی بسیاری است که اختصاراً به تعبیراتی چند از آن می پردازیم :  
 الف - عَرُوض را شتر ماده ای سرکش گفته اند و وجه تسمیه آن بر این علم بدان  
 جهت است که شاعر می کوشد تا واژه ها و مضامین تازه را تحت یک نظم مقرر و معهود  
 رام کند .

ب - ستون خیمه را هم عَرُوض گویند و چون خیمه، بی ستون برپا نایستد ، شعری  
 که مبتنی بر عَرُوض نباشد بنیان نگیرد .  
 ج - شهر مکه را عَرُوض گفتند و چون بنا بقول مشهور این دانش نخست در مکه  
 بوجود آمد آنرا عَرُوض خواندند .  
 د - دانش عَرُوض از نظر علم فونتیک (صوت شناسی) اهمیت بسیار دارد .

### هدف اصلی

وضع این علم بدانجهت نیست که تا کسی شعر گوید یا بر نظم سخن قادر شود  
 بلکه هدف اصلی از این علم آشنایی با اجناس شعر و شناختن وزن صحیح از غیر  
 صحیح است .

## تاریخچه‌ی علم عروض

چنانکه مشهور است ، « خلیل بن احمد عروضی » (متوفی سال ۱۷۰ هجری قمری) اولین بار از روی دانش موسیقی ، این علم را استخراج کرد و آنرا در پنج دایره ، شامل پانزده بحر تدوین نمود .

« ابوالحسن سعید بلخی » (متوفی سال ۲۱۵ هـ ق ۰) يك بحر (متدارك) به بحور خلیل افزود و شعرای فارسی زبان نیز سه بحر دیگر (قریب ، جدید ، مشاکل) استخراج کردند تا شماره ی بحور به ۱۹ رسید و اندک اندک این دانش به وسیله ی ادبای فارسی و عرب کامل گردید .

عروض فارسی را ایرانیها در قرن سوم و چهارم از روی عروض عرب با بعضی کاستها و افزودها ساخته اند .

« ابوالحسن علی » و « بهرام سرخسی » و « بزرجمهر تاینی » (قسیمی) و « ابو سعد بن احمد بن محمد منشوری سمرقندی » مؤلفانی هستند که از اواخر قرن چهارم تا اوایل سده ی پنجم به تألیف و تدوین کتابهایی در فن عروض مشغول بودند .

بزرگترین مؤلف عروض « شمس قیس رازی » است که کتاب « **الْمَعْجَمُ فِي مَعَايِيرِ الْأَشْعَارِ الْعَجْمِ** » را در اوایل قرن هفتم تألیف کرد .

و کتابهایی که بعد از او در زمینه عروض تألیف شد تحت تأثیر مستقیم اوست . اینک خلیل بن احمد را مبتکر علم عروض دانسته اند جای شبهه است زیرا ابو ریحان بیرونی در کتاب « تحقیق ماللهند » در ابتکاری بودن کار او شبهه می‌کند و مشابتهایی را بین عروض هند و عرب قائل است .

و نخستین بار سالها قبل « دکتر خانلری » از این مبحث در کتاب وزن شعر فارسی پرده برداشت .

بیرونی ، اولین کسی را که در هند صنعت عروض را استخراج کرد « پنگل وچلیت » می‌داند و به گفته ی او مشهورترین کتابرا در این علم « گیسْت » نوشت و به اسم خویش نامید و حتی در دیاران هند دانش عروض را نیز به همین نام می‌خوانند .

«مرگلانچن»، «پنگل»، «اولیاند» کتابهای دیگریست که در این صنعت

نوشته اند.

## ارکان وزن عروضی

مدار اوزان عروض را بر سه رکن نهاده اند :

الف - سَبَب

ب - وَتَد

ج - فاصله

الف - سبب در اصطلاح علم عروض برد و قسم است

۱ - سبب خفیف

۲ - سبب ثقیل

۱ - سبب خفیف از یک حرف متحرک و یک حرف ساکن تشکیل می شود مانند : من

کم ، دم ، بر ، لن در مفاعیلن سبب خفیف است و آنرا بدانجهت خفیف گویند که زود تلفظ می شود .

۲ - سبب ثقیل ، دو حرف متحرک متوالی است که با آن هیچ حرف ساکنی تلفظ نمی شود مانند : همه ، رمه ، که مشاهده می شود حرف هاء در آنها به لفظ نمی آید

زیرا ساکن است و بعد از دو حرف متحرک متوالی آمده است و بدانجهت این سبب را ثقیل خوانند که دو متحرک متوالی سخت تر از یک حرف متحرک و یک ساکن تلفظ میشود .

سبب بمعنای «طناب یا رسن» است .

وجه تسمیه سبب به رسن آنست که همچنانکه طناب خیمه را گاهی تمام بکشند و

گاه کوتاه تر کنند این رکن را نیز در بعضی افاعیل گاه تمام بیاورند و گاه به «خبین» و «قصر» کوتاه کنند و ساکن آنرا ببیندازند .

ب - وَتَد

وتد نیز دو نوع است مقرون و مفروق .

۱ - وتد مقرون ، تشکیل می شود از دو متحرک و یک ساکن چون اگر ، مگر ، سحر

حسن • بدانجهت که هر دو متحرك این رکن نزدیک به هم هستند آنرا مقرون (نزدیک شده) می خوانند •

۲ – وتد مفروق ، دو حرف متحرك است در دو طرف يك حرف ساکن چون ناله ، لاله •

حرف هاء در این کلمات ملفوظ نیست •  
وتد بمعنای میخ است •

وجه تشبیه وتد به میخ آنست که میخ را هر کجا فرو کوبند ثابت و استوار ماند و این رکن هم در بیشتر افعال عروزی ثابت می باشد و تغییراتی که به سبب ها وارد میگردد بدان راه نمی یابد •

ج – فاصله

فاصله نیز بر دو نوع است صغری و کبری •

۱ – فاصله صغری ، سه حرف متحرك است و يك حرف ساکن مانند : چکنم ، بدهم ، نروم ، نخری ، علتن در مفاعلتن ، فاصله صغری است زیرا ع و ل و ت متحرکند و حرف نون ساکن است •

۲ – فاصله کبری ، چهار حرف متحرك است و يك حرف ساکن چون : بد همش ، ببرمش ، بزمنت ، فاصله ، جدایی میان دو دامن خیمه است •

وجه تشبیه شعر به « بیت »

آیا تا کنون دانسته اید چرا به شعر ، بیت هم می گویند ؟

بیت بمعنای خانه است و چون غالباً خانه اعراب به ویژه اعراب بدوی خیمه و خرگاه بوده است و این خیمه ها تشکیل می یافت از ستونی که بدان قیام یابند و از طنابی ( سبب ) که بدان کشیده شوند و از میخی (وتد) که بدان استوار گردند و از شَرَحی که فاصله ی میان دامن ها بود •

پس بدین جهت مدار اوزان عروض را بر سه رکن نهادند که آن ارکان عبارتند از سبب ، وتد ، فاصله •

## بُحور

بحور جمع بحراست و اصل بحرد رلغت شکافتن است و دربارا از آن جهت بحر خوانند که شکافی فراخ است در زمین، مشتمل بر آب بسیار. اما بحر در اصطلاح علم عروض، همانطور که موسیقی دستگاههای مختلف دارد که به اسامی مخصوص نامیده می‌شود در اوزان شعر، دستگاههای گوناگونی داریم که هر کدام از آنها را بحر می‌گویند. گذشته از اینکه بحر به معنی دریاست مجازا به معنی وسعت و هر جای بسیار بزرگ نیز هست و از این جهت در اصطلاح عروض بحر گفته می‌شود که وزنهای بسیاری را شامل است.

مانند: بحر متقارب، بحر رمل، بحر هزج و امثال آن.

### بحور مُستحدث

بحوری است که «عروضیان ایرانی» چون بهرامی، سرخسی، بزرجمهر قاینی (تسیمی) و امثال ایشان احداث کرده اند و مستحدث بر وزن مستعمل یعنی احداث شده.

شمس قیس رازی نام آن بحور را فقط برای ابطال سعی آنان ذکر کرده است. اسامی بحور مستحدث ثقیل عبارتند از:

صریم، کبیر، بدیل، قلیب، حمید، صغیر، اصم، سلیم، حمیم، مصنوع، مستعمل، اخرس، مبهم، معکوس، مهمل، قاطع، مشترک، معمم، مستر معین، باعث.

بحور مستحدث در سه دایره بنام‌های منعکسه، منعلقه، منغلطه مرتب شده اند. این بحور قبول طبع ادبا و شعرا واقع نیفتاده و برای اطلاع بیشتر و همچنین شرح هر یک رجوع شود به باب بحور مستحدث صفحه ۱۸۱ کتاب المعجم.

### بحور متفق الارکان

این بحور ارکانشان از یک نوع افاعیل تشکیل یافته است:

- ۱- بحر معقارب ، از تکرار «فَعُولُنْ» تشکیل می شود .  
( يك وتدمقرون «فعو» و يك سبب خفيف «لُن» )
- ۲- بحر رَمَل ، از تکرار « فاعلاتن » بنا می گردد .  
( يك سبب خفيف و يك وتدمقرون « علا » و يك سبب خفيف « تُن » )
- ۳- بحر هَزَج ، از تکرار «مفاعيلن» ساخته می شود .  
( يك وتدمقرون «مفا» و دو سبب «عی» و «لُن» )
- ۴- بحر رَجَز ، از تکرار «مُستفعلن» بنیان می یابد .  
( دو سبب خفيف « مس » و «نف» و يك وتدمقرون «علن» )
- ۵- بحر كامل ، از تکرار «مُتفاعِلُنْ» متشكل است .  
( يك فاصله صغرى «متفا» و يك وتدمقرون «علن» )
- ۶- بحر وافر ، از تکرار «مفاعلاتن» احداث می گردد .  
( يك وتدمقرون «مفا» و يك فاصله صغرى «علتن» )
- ۷- بحر متدارك ، از تکرار «فاعِلُنْ» قوام می پذیرد .  
( يك سبب خفيف « فا » و يك وتدمقرون «علن» )

اگر بيتی از چهار افاعیل عروضی تشکیل یابد مثلا از چهار «فَعُولُنْ» ، میگویند

« متقارب مَرَبَّع » .

اگر بيتی از شش افاعیل عروضی بنا شود مثلا از شش «مفاعیلن» ، میگویند

« هزج مُسَدَّس » .

اگر بيتی از هشت افاعیل عروضی ساخته گردد مثلا از هشت «فاعلاتن» ، میگویند

« رمل مُثَمَّن » .

افاعیل ، به فعولن و مستفعلن و فاعلاتن و امثال آنها اطلاق می شود .

سعدی : به مجنون کسی گفت : کای نیک پی چه بودت که دیگر نیایی به حی!

مگر در سرت شور لیلی نماند؟ خیالت دگر گشت و میلی نماند؟

چو بشنید بیچاره بگریست زار : که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی درد منداست و ریش تو نیزم نمک بر جراحت مریش

نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ، ضروری بود

بگفت : ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا : مبر نام من پیش دوست که حیفاست نام من آنجا که اوست

فعولن ، فعولن ، فعولن ، فعولن ، فعولن ، فعولن ، فعولن ، فعولن

(۱) حی = قیله

قطعه ایست از بوستان که به بحر متقارب گفته شده زیرا ، افاعیل عروضی آن از تکرار فعولن بدست می آید به این دلیل که فعولن به کلمات این شعرها هانگتر است تا فاعلاتن .

مقارب مثنی است، زیرا هر بیت از هشت فعولن متشکل است پس نام و مشخصات عروضی این قطعه چنین است :

### بحر متقارب مثنی مقصور

چه بودت = فعولن	به مجنون = فعولن
که دیگر = فعولن	کسی گفت = فعولن
نمایی = فعولن	تُ کای نی = فعولن
به حی = فعول	لایبی = فعول

جلال الدین بلخی :

عشق نبود عاقبت ننگی بود  
تو چرا وابسته ی هر صورتی  
خواه عشق اینجهان خواه آنجهان  
چون برون شد جان ، چرایش هشتهای  
عاشقی بر غیر او باشد مجاز  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

عشقهای کز پی رنگی بود  
هین رها کن عشقهای صورتی  
آنچه معشوق است صورت نیست آن  
ایکه بر صورت تو عاشق گشته ای  
عشق آن وصف خدای بی نیاز  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

قطعه ایست از مثنوی که به بحر رمل گفته شده است زیرا افاعیل عروضی آن از تکرار فاعلاتن بدست می آید به این دلیل که فاعلاتن به کلمات این قطعه هم-آهنگ تر است تا مفاعیلن یا فعولن برای تفهیم بیشتر بیت اول را تقطیع میکنیم .

عشق نبود = فاعلاتن	عشقهای = فاعلاتن
عاقبت ن = فاعلاتن	کز بی دن = فاعلاتن
گی بود = فاعلات	گی بود = فاعلات

۱- اساس تدفین از توصیحات زیاده از اندازه نرنجند و بر من خرده نگیرند زیرا اینگونه ، موشکافها بجهت

تفهیم بیشتر دانشجویان دلم عروض است . حسین آهی

و اگر چنین تقطیع کنیم :

عشقی بود = فعولن	عشقی = مفاعیلن
عاقبت نن = فعولن	کز بی‌دن = مفاعیلن
گی بود = فعولن	گی بود = مفاعیلن

می‌بینیم که به هیچ وجه «مفاعیلن» و «فعولن» با کلمات این بیت هماهنگ

نیست .

رمل مسدس است زیرا هر بیت از شش «فاعلاتن» تشکیل یافته پس نام و

مشخصات عروضی قطعه مذکور چنین است :

بحر رمل مسدس مقصور .

## بحور مختلف الارکان

ارکان این بحور از افعال مختلف تشکیل می‌شود :

- ۱- بحر مضارع = ۲ بار «مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن»
- ۲- بحر مجتث = ۲ بار «مستفعلن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن»
- ۳- بحر خفیف = ۲ بار «فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن»
- ۴- بحر سریع = ۲ بار «مستفعلن مستفعلن مفعولات»
- ۵- بحر قریب = ۲ بار «مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن»
- ۶- بحر منسرح = ۲ بار «مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات»
- ۷- بحر مقتضب = ۲ بار «منعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن»
- ۸- بحر بسیط = ۲ بار «مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن»
- ۹- بحر طویل = ۲ بار «فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن»
- ۱۰- بحر جدید = ۲ بار «فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن»
- ۱۱- بحر مدید = ۲ بار «فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن»
- ۱۲- بحر مشاکل = ۲ بار «فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن»

بحور ویژه عربی

۵ بحر از بحور نوزده گانه مخصوص شعر عرب است اگر چه شعرای فارسی زبان

در آن بحور نیز طبع آزمایی کرده اند .



۱- طویل

۲- مدید

۳- بسیط

۴- وافر

۵- کامل

## بحور ویژه فارسی

این بحور را عروضیان ایرانی بنا نهادند :

۱- جدید

۲- قریب

۳- مشاگل

بقیه ی بحور مشترك است بین فارسی و عربی .

اسامی بحوررا ، که در مجموع نوزده بحر است در قطعه شعر زیر ملاحظه کنید  
 خفیف و رمل ، مُنسرِح ، دگر مجتث ، بسیط و وافر و کامل ، هَج ، طویل و مدید  
 مشاگل و متقارب ، سریع و مقتضب است مضارع و متدارك ، قریب و نیز جدید  
 صاحب نصاب ، اسامی بحوررا به گونه ای دیگر سروده است با توجه به اینکه  
 متدارك و متقارب را به ضرورت وزنی تدارك و تقارب گفته که ناصحیح است .

طویل و مدید و بسیط است و دیگر  
 سریع و رمل ، وافر است و مضارع  
 دگر مقتضب ، مُنسرِح دان و مجتث  
 رَجَز با هَج آمد ای مرد عاقل  
 تقارب ، تدارك دگر بحر کامل  
 خفیف و جدید و قریب و مشاگل

فرصت نیز نام بحور را به گونه ای متمایز در قطعه ای اینچنین گفته :

بحوری که مخصوص باشد عَجَمِرا  
 طویل و مدید و بسیط از عرب شد  
 جز این بحر ها آنچمانده است باقی  
 جدید و قریب است و دیگر مشاگل  
 دو دیگر یکی وافر و نیز کامل  
 همه مشترك دان ، توای مرد عاقل

## تقطیع

در لغت بمعنی قطعه قطعه کردن و در اصطلاح عبارت است از تجزیه کردن اشعار و برابر ساختن اجزای بیت با اجزای اوزان ، به رعایت حرکت و سکون ، یعنی بطوری که متحرك در مقابل متحرك و ساکن در برابر ساکن قرار گیرد .

چنانچه در تقطیع این بیت سعدی :

بنام خداوند جان آفرین      حکیم سخن ذر زبان آفرین  
می‌گوئیم :

بنام	=	فَعُولُنْ	حکیم	=	فَعُولُنْ
خداون	=	فعولن	سخن در	=	فعولن
دجان آ	=	فعولن	زبان آ	=	فعولن
فرین	=	فعول	فرین	=	فعول

### قواعد تقطیع

در تقطیع حروفی که تلفظ می‌شود معتبر است نه حروفی که نوشته می‌شود .  
حروف مکتوبی را که تلفظ نمی‌شود از تقطیع ساقط می‌کنند .

۱- الف در آن و این و از ، هرگاه درست به لفظ بیایند آنها را داخل اجزای وزن می‌آورند و اگر تلفظ نشوند آنها را در تقطیع بیندازند .  
سعدی :

یکی صورتی دید صاحب جمال      بگردیدش از شورش عشق ، حال  
الف در خواندن ﴿ بگردیدش از شورش عشق ﴾ حذف می‌شود و چنین تلفظ می‌گردد :

بگردید شُز شورش عشق .  
نکته ضروری :

چون مخرج عین و الف یکی است بعضی در تقطیع عین را نیز حذف می‌کنند در صورتیکه محذوف نیست مانند :

ز تاك شعر تو بوئیدم عطر باغ پری را دوباره در رگ من ریخت شوق همسفری را  
عین عطر حذف نمی‌شود و وزن این بیت مختل است .

۲ – تنوین چون خوانده می‌شود اما مکتوب نیست بجای آن نون ساکن می‌گذارند  
چون :

مثلا = فعلن ، که می‌شود مثلن .

۳ – حرف مشدّد را در تقطیع دو حرف حساب می‌کنند مانند :

فرخ = فعلن ، که فرخ خوانده می‌شود .

۴ – کسره ی اضافه بجای يك حرف خواهد بود چون :

جان منی = مستفعلن

۵ – الف وصل (ا) که مکتوب است ولی ملفوظ نیست بحساب نمی‌آید .

وَآكْتُبُ = فَعْلُنُ

که خوانده می‌شود وَكْتُبُ .

۶ – دو حرف ساکن بعد از حرف صدا دار هرگاه در برابر يك حرف متحرك واقع

شوند ساکن اول را متحرك می‌کنند و ساکن دوم را ساقط .

گوشت ، چیست ، ساخت

چیست دانی = فاعلاتن

که خوانده می‌شود : چیس دانی

۷ – هرگاه دو حرف ساکن در برابر دو حرف متحرك واقع شوند هردو متحرك را

ساکن می‌سازند .

دوست جو = مفتعلن

( در صورتیکه سین و تا ساکن را متحرك کنی )

۸ – هاء در گریه و خنده و امثال آن گاه ساقط می‌شود

خنده کردم = فاعلاتن

اما اگر در آخر مصراع باشد در حساب حرف ساکن محسوب می‌شود .

## جان خسته = فاعلاتن

۹ - هر تاء كه قبل از آن يك حرف ساكن باشد اگر در وسط بيت باشد متحرك

خواهد بود مانند :

## مست بودم = فاعلاتن

و اگر در آخر بيت بود در سكونت باقيست .

۱۰ - واوی كه بيان ضمه قبل را می كند مثل خوش ، چو ، تو تلفظ نمی شود و در

تقطيع ساقط می گردد .

۱۱ - واو عطف گاهی ملفوظ می شود و در حساب نمی آید .

## دين و دل را = فاعلاتن

۱۲ - واو عطف گاهی ملفوظ می شود و در حساب می آید .

## دل و دينم = فاعلاتن

۱۳ - نون ساكن بعد از حرف صدا دار در وسط بيت ساقط می شود .

## جان سپارم = فاعلاتن جان دهم = فاعلن

كه گویی « جاسپارم » « جادهم » خوانده می شود .

۱۴ - هاء بيان حرکت از قبيل کرانه ، ترانه ، بهانه در تقطيع بحساب نمی-

آید و حذف می شود .

## تقطيع باعلامت حرکت و سکون (علامت گذاری)

رسم است كه حرف ساكن را به علامت الف «ا» و حرف متحرك را به علامت دایره‌ی

كوجك « 0 » نشان می دهند .

مثلا سبب خفيف را كه از يك حرف متحرك و يك حرف ساكن تشكيل شده است به

این صورت نشان می دهند : من = « 10 » .

و تدمقرون كه از دو حرف متحرك متوالی و يك حرف ساكن بنا شده است بدین

صورت می نویسند : سحر = « 100 » .

۱- دَره نجفی ناليف نجفقلی میرزا معزی (آفا سردار) .

و همچنین د و حرکت که میان آنها يك ساکن باشد بدین شکل نشان می دهند:

0/0

پس بجای افاعیل عروضی چنین علامت گذاری می کنند .

**فعولن - /0/00**

**مستفعلن = /00/0/0**

**مفاعیلن - /0/0/00**

تقطیع چند بیت برای نمونه با علامت های قرارداد ای

نظامی در شرفنامه :

تورا سود و کس را نباشد زیان

چنان زی ، کزان زیستن سالیان

توراسو = /0/00 (فَعُولُن)

چنان زی = /0/00 (فَعُولُن)

دوکس را = /0/00 (فَعُولُن)

کزان زی = /0/00 (فَعُولُن)

نباشد = /0/00 (فَعُولُن)

ستن سا = /0/00 (فَعُولُن)

زیان = /00 (فَعُولُن)

لیان = /00 (فَعُولُن)

خواجو کرمانی در گل و نوروز :

شراب شوق در ساغر نگنجد

حدیث عشق در دفتر نگنجد

شراب شو = /0/0/00 (مفاعیلن)

حدیث عشق = /0/0/00

ق در ساغر = /0/0/00 (مفاعیلن)

ق در دفتر = /0/0/000

نگنجد = /0/00 (فَعُولُن)

نگنجد = /0/00

## تازه ترین املائی عروضی

در این املاء هجاهای کوتاه را به علامت «ن» و هجاهای بلند را به علامت

« — » می نویسند

م ، فا ، عی ، لن = ت تن تن تن ( ن — — — )

میم هجای کوتاه و فا ، عی ، لن هجاهای بلندند پس املائی عروضی افاعیل را

چنین می نویسیم :

مفاعیلن = ن - - - تْ تُنْ تُنْ تُنْ = م ، فا ، عی ، لُن  
 مُستفعلُن = ن - - تُنْ تُنْ تُنْ تُنْ = مُسْ ، تف ، ع ، لن  
 فَعولُن = ن - - تْ تُنْ تُنْ = فْ ، عُو ، لُن

املاى افاعیل عروضی در جدول ذیل برای تفهیم بیشتر تنظیم شده است :

یک هجایی	دو هجایی	سه هجایی	چهار هجایی	پنج هجایی
فع = -	فعل = ن -	فعلن = ن -	فاعلاتن = ن - -	مستفعلاتن = - - - ن -
	فع لن = - -	فاعلن = ن -	فاعلات = ن -	مفاعلن = ن - -
	فعول = ن -	فعولن = ن - -	فعلاتن = ن - -	مفاعلتن = ن - - -
		مفعولن = - - -	فعلات = ن - -	
		مفعول = ن - -	مفاعیلن = ن - - -	
		فاعلان = ن - -	مفاعیل = ن - - -	
			مفاعلن = ن - -	
			مستفعلن = - - - ن -	
			مستفعل = ن - - -	
			مفتعلن = ن - - -	
			مفعولات = ن - - - -	

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

تقطیع چند بیت با املاى تازه عروضی به وسیله ی خط های مستقیم ونیم دایره‌ها  
 سعدی :

تعلق حجاب است و بی حاصلی	چو پیوند ها بگسلی ، واصلی
تَعَلَّقْ = ن - - (فعولن)	چو پیون = ن - - (فعولن)
حجابس = ن - - (فعولن)	دُها بگْ = ن - - (فعولن)
توبی حا = ن - - (فعولن)	سلی وا = ن - - (فعولن)
صلی = ن - - (فعول)	صلی = ن - - (فعول)

امیر خسرو :

قطره ی آبی نخورد ماکیان تا نبرد سر بسوی آسمان

قطره ی آ = س - س - (مفتعلن) مُف ، ت ، ع ، لن  
 بی نخورد = س - س - (مفتعلن) مُف ، ت ، ع ، لن  
 ماکیان = س - س - (فاعلان) فا ، ع ، لان  
 تا نبرد = س - س - (مفتعلن) مُف ، ت ، ع ، لن  
 سربه سوی = س - س - (مفتعلن) مُف ، ت ، ع ، لن  
 آسمان = س - س - (فاعلان) فا ، ع ، لان

سعدی به روزگاران مهری نشسته بردل بیرون نمی‌توان کرد حتی به روزگاران  
 سعدی به = س - س - (مفعول) بیرونِ = س - س - (مفعول)  
 روزگاران = س - س - (فاعلاتن) می‌توان کرد = س - س - (فاعلاتن)  
 مهری نِ = س - س - (مفعول) حتی به = س - س - (مفعول)  
 نشسته بردل = س - س - (فاعلاتن) روزگاران = س - س - (فاعلاتن)  
 حافظ :

آهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد  
 راهی ب = مف ، عو ، لُ (س - س -) تُن تُن تُ  
 زن که آهی = فا ، ع ، لا ، تن (س - س -) تُن تُن تُن تُن تُن  
 بر ساز = مف ، عو ، لُ (س - س -) تُن تُن تُن تُ  
 آن توان زد = فا ، ع ، لا ، تن (س - س -) تُن تُن تُن تُن تُن  
 شعری ب = س - س - تن تن تُن (مُف ، عو ، لُ)  
 خوان که با آن = س - س - تُن تُن تُن تُن (فا ، ع ، لا ، تُن)  
 رطل گِ = س - س - تُن تُن تُن تُن (مُف ، عو ، لُ)  
 ران توان زد = س - س - تُن تُن تُن تُن (فا ، ع ، لا ، تُن)

## زِحَاف

زِحَاف به کسر اول مأخوذ است از زَحَف بمعنی دور شدن از اصل و فرود افتادن تیر از نشانه و جمع آن زِحافات و أَزاحیف است .

زِحَاف در اصطلاح عَرُوض ، تغییراتی است که به اجزای اصلی وارد می‌آید تا اجزای فرعی غیر سالم از آن منشعب شود و آن جزورا که از تغییر ، حاصل شده است مزاحف گویند .

شعری را که وزن آن مختل باشد «منزحف» نامند . پس بیت مُزاحِف صحیح است اما مُنْزَحِف ناصحیح .  
زِحَاف سه قسم است :

۱ - افزودن يك حرف بر جزو اصلی چنانکه مفاعیلن و فاعلاتن به افزودن الف ، مفاعیلان و فاعلاتان می‌شود .

۲ - کاستن حرف از جزو اصلی ، مثل اینکه يك حرف یا د و حرف از آخر مفاعیلن و مستفعلن حذف کنند که مفاعیلٌ و مستفعلٌ می‌شود .

۳ - ساکن کردن متحرك ، مانند اینکه تا « متفاعلن » را ساکن کنند تا بر وزن مستفعلن شود زِحافی که موجب يك تغییر شود آنرا « زِحاف مفرد » یا « زِحاف بسیط » و چون موجب د و تغییر یا بیشتر شود آنرا « زِحاف مرکب » یا « زِحاف مزدوج » نامند .

## افاعیل عروضی

کلیه افاعیل عروضی هشت نوع است بدین ترتیب :

۱- فَعُولُن ۲- فاعلاتن ۳- مفاعیلن ۴- مستفعلن ۵- متفاعلن ۶- مفاعلتن

۷- فاعلن ۸- مفعولات

زِحافات را که ممکن است بر این هشت افاعیل وارد شود در جدول‌های مختلف تنظیم می‌کنیم تا اگر دریافتن نام و مشخصات بحری درماندیم با مراجعه ی به این جدولها مقصود خود را به سهولت دریابیم .



## جدول « الف »

## زحافات مفاعیلن

قَبْضُ (مَقْبُوضٌ)	=	مفاعیلن	←	مفاعِلُنْ
كَفٌّ (مَكْفُوفٌ)	=	مفاعیلن	←	مفاعِلْ
خَرْمٌ (أَخْرَمٌ)	=	مفاعیلن	←	فاعیلُنْ
خَرْبٌ (أَخْرَبٌ)	=	مفاعیلن	←	فاعیلْ
شَتْرٌ (أَشْتَرٌ)	=	مفاعیلن	←	فاعِلُنْ
حَذْفٌ (مَحْذُوفٌ)	=	مفاعیلن	←	مفاعِلْ
قَصْرٌ (مَقْصُورٌ)	=	مفاعیلن	←	مفاعِلْ
بَتْرٌ (أَبْتَرٌ)	=	مفاعیلن	←	فا
هَتْمٌ (أَهْتَمٌ)	=	مفاعیلن	←	مفاعِ
جَبٌّ (مَجْبُوبٌ)	=	مفاعیلن	←	مفاعِلْ
زَلٌّ (أَزَلٌّ)	=	مفاعیلن	←	فاعِ
إِسْبَاغٌ (مُسَبَّغٌ)	=	مفاعیلن	←	مفاعیلانْ

## شرح جدول « الف »

**قَبْضُ** - اسقاط حرف پنجم (اگر ساکن باشد) است و چون حرف (ی) را از مفاعیلن

بیندازیم مفاعیلن می ماند و مفاعیلن چون از مفاعیلن منشعب شده است آنرا

«مقبوض» گویند زیرا حرفی از آن گرفته اند .

**كَفٌّ** - انداختن حرف هفتم است از جزوی که رکن آخر آن «سبب خفیف» بود ه

باشد و چون از مفاعیلن حرف (ن) را بیندازیم مفاعیل (به ضم حرف لام)

می ماند و بدین سبب آنرا مکفوف خوانند .

**خَرْمٌ** - انداختن میم مفاعیلن است که فاعیلن می ماند و به جهت سهولت تلفظ به

جای آن مفعولن می گذارند .

خَرْبٌ - انداختن میم و نون مفاعیلن است که فاعیلُ (به ضم لام) می ماند و بجای آن مفعولُ (به ضم لام) می گذارند .

شَتْرٌ - اجتماع قبض و خرم را گویند و اگر از مفاعیلن میم و یاء را بردارند فاعلسن می ماند .

حَذْفٌ - هر گاه از آخر جزوی سببی را بیندازند آن جزورا محذوف خوانند و چون از مفاعیلن «لن» را برداریم مفاعی می ماند و فعولن بجای آن می نهیم .  
قَصْرٌ - هر گاه حرف ساکن سببی که در آخر جزو باشد بیندازیم و حرف متحرك آن سبب را ساکن کنیم آن جزورا مقصور خوانند و مفاعیلن به قصر، مفاعیل (به سکون لام) می شود .

هَتْمٌ - اجتماع حذف و قصر است در مفاعیلن . یعنی اگر يك سبب آنرا بیندازیم و دیگر سبب را قصر کنیم مفاع می ماند و بجای آن فعول (به سکون لام) می گذاریم و بدین جهت «أهْتَمُّ» گویند .

جَبٌّ - انداختن هر دو سبب مفاعیلن است مفاعی می ماند فَعْلٌ (به سکون لام) به جای آن می نهند و بدین علت آنرا محبوب می گویند .

زَلَلٌ - اجتماع هتم و خرم است در مفاعیلن . فاعٌ می ماند و چون فاع (بسکون عین) از مفاعیلن منشعب شده است آنرا «أَزَلٌ» می خوانند .

بَتْرٌ - اجتماع جبّ و خرم است در مفاعیلن . «فا» می ماند و بجای آن «فَعٌ» می گذارند و آنرا «ابتتر» می گویند .

إِسْبَاغٌ - هر گاه يك حرف به آخرین سبب جزوی اضافه کنیم آن جزورا مُسَبَّغٌ گویند و مفاعیلن به اسباغ مفاعیلان می شود .

## جدول «ب» زحافات فاعلاتن؟

خَبْنُ (مُخْبُونُ)	=	فاعلاتنُ	←	فَعَلَاتُنْ
كَفَّ (مُكْفُوفُ)	=	فاعلاتن	←	فاعلاتُ
شَكَلَ (مُشْكُولُ)	=	فاعلاتن	←	فَعَلَاتُ
قَصُرَ (مَقْصُورُ)	=	فاعلاتن	←	فاعلاتُ
حَذَفَ (مُحَذَّوْفُ)	=	فاعلاتن	←	فاعِلًا ← فاعِلًا ← فاعِلُنْ
صَلَّمَ (أَصْلَمُ)	=	فاعلاتن	←	فاعِلٌ ← فاعِلٌ ← فَعَلُنْ
تَشَعَّثَ (مُتَشَعِّثُ)	=	فاعلاتن	←	فَعَلَاتُنْ ← فَعَلَاتُنْ ← مَفْعُولُنْ
جَحَفَ (مَجْحُوفُ)	=	فاعلاتن	←	فَعَلَاتُنْ ← فَعَلَاتُنْ ← فَعُ
اسْبَاغَ (مُسَبِّغُ)	=	فاعلاتن	←	فاعلاتانُ ← فاعِلِيانُ
رَبَعَ (مَرْبُوعُ)	=	فاعلاتن	←	فاعِلٌ ← فاعِلٌ ← فَعَلُ
سَلَخَ (مُسَلَّوْخُ)	=	فاعلاتن	←	فاعِلٌ ← فاعِلٌ ← فَعُ
مَطْمَسَ (مَطْمُوسُ)	=	فاعلاتن	←	فاعِلٌ ← فاعِلٌ ← فَعُ

## شرح جدول «ب»

- خَبْنُ - اسقاط حرف ساکن سببی است که در جزو اول باشد و چون از فاعلاتن الف را بیندازیم فاعلاتن می ماند و آنرا مخبون می گویند .
- كَفَّ - انداختن حرف هفتم است از جزوی که رکن آخر آن سبب خفیف باشد و فاعلاتن به کف فاعلاتُ (به ضم ت) می شود و آنرا مکفوف خوانند .
- شَكَلَ - اجتماع خبن و کف است در فاعلاتن تا فَعَلَاتُ بماند و آنرا مشکول گویند .
- قَصُرَ - هرگاه حرف ساکن سببی را که در آخر جزو باشد بیندازیم و حرف متحرک آن سبب را ساکن کنیم آن جزو را مقصور خوانند و فاعلاتن به قصر فاعلات (به سکون ت) می شود .

**حَذَف** - سبب را از آخر فاعلاتن بیندازیم «فاعلا» می ماند و فاعلن بجای آن می-

گذاریم و آنرا محذوف می خوانیم .

**صَلَّمَ** - سبب فاعلاتن را می اندازیم و «وتد» آنرا قطع می کنیم تا «فاعل» (بسکون

لام) بماند و فَعْلُنْ (به سکون عین) بجای آن می گذاریم و بدین جهتش

اصلم می گوئیم .

**تَشَعَّث** - فاعلاتن را خبن می کنیم فاعلاتن می شود و آنگاه عین آنرا ساکن می سازیم

فع لاتن می گردد مفعولن بجایش می گذاریم (این قول از زجاج که از بزرگان

لغت و نحو است نقل شده است) .

**جَحَف** - فاعلاتن را خبن می کنند فاعلاتن می ماند و آنگاه فاصله «فعلا» را میاندازند

تُن می ماند و بجایش فع می گذارند و آنرا مجحوف می گویند .

**إِسْبَاع** - زیاد کردن حرفی ساکن است بر سببی که جزو آخر فاعلاتن است تا

فاعلاتان شود و بجایش فاعلییان می نهند و آنرا مسبغ گفته اند .

**رَبَع** - فاعلاتن را «صَلَّمَ» کنند تا فاعل بماند آنگاه مخبوشش کنند تا فَعْل بماند .

و آنرا مربع گویند .

**سَلَخ** - هر دو سبب را از آخر فاعلاتن می اندازند و عین آنرا ساکن می کنند فاع

(به سکون عین) می ماند و آنرا مسلوخ خوانند .

**طَمَس** - از فاعلاتن بعد از اسقاط هر دو سبب عین نیز ساقط می شود «فا» میماند

فَع بجایش می نهند و آنگاه مطموسش خوانند .

## جدول «ج»

## زحافات مستفعلتُنْ

خَبْنُ (مُخْبُونُ)	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُتَفَعِّلُنْ	←	مَفَاعِلُنْ
قَطْع (مَقْطُوعُ)	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مَفْعُولُنْ
تَخْلِيعُ (مُخْلَعُ)	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُتَفَعِّلُنْ	←	فَعُولُنْ
طَيُّ (مَطْوِيٌّ)	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُسْتَعْلُنْ	←	مَفْعَلُنْ
قَصْرُ (مَقْصُورُ)	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُسْتَفْعَلُنْ
كَفٌّ (مَكْفُوفُ)	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُسْتَفْعَلُنْ
شَكْلُ (مَشْكُولُ)	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُتَفَعِّلُنْ	←	مَفَاعِلُنْ
تَرْفِيلُ (مُرْفَلُ)	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُسْتَفْعَلَاتُنْ	←	مُسْتَفْعَلَاتُنْ
رَفْعُ (مَرْفُوعُ)	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	تَفَعِّلُنْ	←	فَاعِلُنْ
إِذَالَتُ (مُذَالُ)	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُسْتَفْعَلَاتُنْ	←	مُسْتَفْعَلَاتُنْ
حَدْذُ (أَحَدٌّ)	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُسْتَفْعَلُنْ	←	فَعْلُنْ
جَنْلُ (مَجْنُولُ)	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُتَعْلُنْ	←	فَعْلَتُنْ
مُخْبُونُ مُذَالُ	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مَفَاعِلَانُ	←	مَفَاعِلَانُ
مَطْوِيٌّ مُذَالُ	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُسْتَفْعَلَانُ	←	مُسْتَفْعَلَانُ
مَجْتُولُ مُذَالُ	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	فَعْلَتَانُ	←	فَعْلَتَانُ
مُخْبُونُ مُرْفَلُ	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مَفَاعِلَاتُنْ	←	مَفَاعِلَاتُنْ
مَطْوِيٌّ مُرْفَلُ	=	مُسْتَفْعَلُنْ	←	مُسْتَفْعَلَاتُنْ	←	مُسْتَفْعَلَاتُنْ

## شرح جدول «ج»

خَبْنُ - در مستفعلن اسقاط سین است مُتَفَعِّلُنْ می ماند . مفاعلن به جایش می نهیم و آنرا مخبون می گویند .

- قَطْع** - در مستفعلن آنست که «ن» را بیندازیم و حرف «ل» را ساکن کنیم تا مستفعلُ بماند و مفعولن بجایش می‌گذاریم و آنرا مقطوع می‌گویند .
- تَخْلِيع** - اجتماع خبن و قطع است در مستفعلن . مُتَفَعِّلُ ( به سکون لام ) می - ماند . مفعولن بجایش می‌گذاریم و آنرا مُخَلَّع می‌گویند .
- طَي** - اسقاط حرف چهارم ( اگر ساکن باشد ) است و چون از مستفعلن حرف «ف» را برداریم مستعلن می‌ماند . و بجای آن مُتَفَعِّلُن می‌نهیم و آنرا مَطْوِي گویند .
- قَصْر** - حرف نون مستفعلن را برمی‌داریم و لامش را ساکن می‌کنیم . مستفعلُ می‌ماند و مفعولُ ( به ضم لام ) بجایش می‌نهیم و آنرا مقصور گویند .
- كُفّ** - نون را از مستفعلن برمی‌داریم . مستفعلُ ( به ضم لام ) می‌ماند و آنرا مكفوف گویند .
- شَكْل** - سین و نون را از مستفعلن برمی‌داریم . مُتَفَعِّلُ می‌ماند مفاعِلُ به جایش می‌نهیم و آنرا مشكول گویند .
- تَرْفِیل** - زیادت کردن سببی است بر وتد مستفعلن . مستفعلاتن می‌شود و آنرا مُرْفَل می‌خوانند .
- رَفْع** - اسقاط سبب اول است از جزوی که در اول آن د و سبب خفیف باشد و چون از مستفعلن سبب اول را برداریم تفعّلن می‌ماند . فاعلن بجایش می - گذاریم و آنرا مرفوع گویند .
- إِدْأَلت** - زیادت کردن حرف ساکنی است بر وتد آخر جزو که آن در مستفعلن ، مستفعلان باشد و آنرا مذال می‌خوانیم .
- حَدَذ** - حذف وتد مستفعلن است . مُسْتَفّ می‌ماند . فَعْلُن ( به سکون عین ) به جای آن می‌نهیم و آنرا احدّ می‌گویند .
- جُنل** - اجتماع خبن و طی است در مستفعلن . مُتَعَلُن می‌ماند فَعْلَتُن به جای آن می‌نهند و آنرا مجنول می‌خوانند .

- مطوی مذال - چون مطوی (مفتعلن) را اذالت کنند مفتعلان می‌شود.
- مَخْبُونِ مُذَال - چون مخبون (مفاعِلن) را اذالت کنند مفاعلان می‌شود.
- مجنول مُذَال - چون مجنول (فَعْلَتُن) را اذالت کنند فَعْلَتَان می‌شود.
- مخبون مُرْفَل - چون مخبون (مفاعِلُن) را ترفیل کنند مفاعلاتن می‌گردد.
- مَطْوِي مُرْفَل - چون مطوی (مفتعلُن) را ترفیل کنند مفتعلاتن می‌گردد.

## جدول «د»

### زحافات مفعولات

مفعولات مرکب است از دو سبب خفیف «مَفَّ» و «عَو» و یک وتد مفروق «لَا تُ».

خَبْن (مَخْبُون)	=	مَفْعولاتُ	←	مَعُولاتُ	←	مَفَاعیلُ
طَوِي (مَطْوِي)	=	مَفْعولاتُ	←	مَفْعَلاتُ	←	فَاعلاتُ
وَقَف (مُتَوَف)	=	مَفْعولاتُ	←	مَفْعولاتُ	←	مَفْعولانُ
كَشَف (مُكْشَوَف)	=	مَفْعولاتُ	←	مَفْعولا	←	مَفْعولُنُ
صَلَم (أَصْلَم)	=	مَفْعولاتُ	←	مَفْعُو	←	فَعْلُنُ
رَفَع (مَرْفوع)	=	مَفْعولاتُ	←	عُولاتُ	←	مَفْعولُ
جَدَع (مَجْدوع)	=	مَفْعولاتُ	←	لَا تُ	←	فَاعُ
نَحَرَ (مَنْحور)	=	مَفْعولاتُ	←	لَا	←	فَعُ
مَخْبُونِ مَكْشَوَف	=	مَفْعولاتُ	←	مَعُولا	←	فَعولُنُ
مَخْبُونِ مَطْوِي مَكْشَوَف	=	مَفْعولاتُ	←	مَعْلا	←	فَعْلُنُ
مَطْوِي مَكْشَوَف	=	مَفْعولاتُ	←	مَفْعْلا	←	فَاعْلُنُ
مَخْبُونِ مَوْقُوف	=	مَفْعولاتُ	←	مَعولانُ	←	فَعولانُ
مَطْوِي مَوْقُوف	=	مَفْعولاتُ	←	مَفْعْلانُ	←	فَاعْلانُ

## شرح جدول «د»

### زحافات مفعولات

- خَبْن - حرف دوم مفعولات را می‌اندازیم معولات می‌ماند مفاعیل (به ضم لام) به جای آن نهند و آنرا مخبون گویند.

- طَى - از مفعولات حرف چهارم را حذف می‌کنیم مَفْعَلَاتُ می‌ماند فاعلاتُ (بضم ت) بجای آن می‌نهیم و آنرا مطوی می‌خوانند .
- وَقَف - اسکان تاء مفعولاتُ باشد مَفْعُولَاتُ می‌ماند مفعولان بجای آن نهند و آنرا موقوف خوانند .
- كُشِف - اسقاط تاء مفعولات باشد «مفعولا» می‌ماند مفعولن بجای آن نهند و آنرا مكشوف گویند .
- صَلَّمَ - اسقاط وتد مفعولاتُ است «مفعو» می‌ماند فع لن بجای آن نهند و آنرا اصلم گفتند .
- رَفَع - اسقاط سبب اول است از مفعولات که «عولات» ماند و بجای آن مفعولُ (به ضم لام) گذارند و آنرا مرفوع می‌خوانند .
- جَدَعَ - اسقاط هر د و سبب مفعولاتُ است «لا ت» می‌ماند «ت» آنرا ساکن می‌کنیم «لا ت» می‌شود و بجای آن «فاع» می‌نهیم و آنرا مجدوع می‌خوانیم .
- نَحَرَ - اجتماع جَدَعَ و كَشَف است در مفعولاتُ «لا» بماند «قَع» بجای آن می - گذاریم و آنرا منحور گویند .
- مَخْبُون مَكشوف - اجتماع خین و كَشَف را گویند از مفعولاتُ «مَعولا» می‌ماند فاعولن بجای آن نهند .
- مَخْبُون مطوی مَكشوف - اجتماع خین و طی و كَشَف است در مفعولاتُ «مَعلا» بماند و بجایش فَعْلُن نهند .
- مَطْوَى مَكشوف - اجتماع طی و كَشَف است در مفعولاتُ «مَفْعلا» بماند فاعلن بجای آن گذارند .
- مَخْبُون موقوف - اجتماع خین و وقف است در مفعولاتُ «مَعولان» بماند فعولان بجای آن نهند .
- مَطْوَى موقوف - اجتماع طی و وقف است در مفعولاتُ «مَفعلان» می‌ماند فاعلان بجایش نهند .



## جدول « ه »

زحافات فعولن

فَعُولُنْ	=	فَعُولُنْ	=	فَبَضْ (مَقْبُوض)
فَعُولُنْ	=	فَعُولُنْ	=	قَصْر (مَقْصُور)
فَعُولُنْ	=	فَعُولُنْ	=	حَذْف (مُحَذَّوْف)
فَعُولُنْ	=	فَعُولُنْ	=	تَلَمَّ (أَثَلَم)
فَعُولُنْ	=	فَعُولُنْ	=	تَرَمَّ (أَثْرَم)
فَعُولُنْ	=	فَعُولُنْ	=	بَتَّر (أَبْتَر)

## جدول « و »

زحافات متفاعلن

مُتَّفَاعِلُنْ	=	مُتَّفَاعِلُنْ	=	خَزَل (مَخْزُول)
مُتَّفَاعِلُنْ	=	مُتَّفَاعِلُنْ	=	قَص (مَوْقُوس)
مُتَّفَاعِلَاتُنْ	=	مُتَّفَاعِلَاتُنْ	=	تَرْفِيل (مُرْفَل)
مُسْتَفْعِلُنْ	=	مُسْتَفْعِلُنْ	=	إِضْمَار

## جدول « ز »

زحافات فاعلن

فَاعِلُنْ	=	فَاعِلُنْ	=	خَلَع (مُخْلُوع)
فَاعِلُنْ	=	فَاعِلُنْ	=	خَبِن (مُخْبُون)
فَاعِلُنْ	=	فَاعِلُنْ	=	قَطَع (مَقْطُوع)

## شرح جدول « ه »

قبض - اسقاط نون است در فعولن « فعول » بماند و آنرا مقبوض خوانند .

قَصْرُ – اسقاط نون و اسكان لام است در فعولن ، فعول می ماند و آن را مقصور گویند .

حَذْفُ – اسقاط سبب آخر فعولن است « فعو » بماند و جای آن « فعل » نهند و آنرا محذوف گویند .

ثَلَمٌ – اسقاط فاء فعولن است عولن ماند فَعٌ لُنْ بجای آن نهند و آنرا اَثَلَمٌ خوانند .

ثَرَمٌ – اجتماع قبض و ثلم است در فعولن « عُولٌ » بماند فعل جایش نهند و آنرا اثرم گویند .

بَتْرٌ – اسقاط وتد فعولن است « لُنْ » ماند « فَعٌ » بجایش نهند و آنرا ابتر خوانند

## شرح جدول « و »

### زحافات متفاعلن

خَزَلٌ – اجتماع اضمار ( ساکن کردن حرف تاء ) و « طی » ( اسقاط الف ) است متفاعلن ، مفتعلن می شود و آنرا مخزول گویند .

قَصٌ – اسقاط حرف دو م متفاعلن که مفاعلن می ماند و آنرا موقوص می خوانند .  
ترفیل- زیادت کردن سببی است بر وتد متفاعلن ، متفاعلاتن می شود و آنرا مرفل گویند .

اضمار- تاء متفاعلن را ساکن می کنیم و بجای آن مستفعلن می نهیم .

## شرح جدول « ز »

### زحافات فاعلن

خَلَعٌ – اجتماع خبن و قطع است در فاعلن اسقاط حرف الف و نون « فعل » می ماند و آنرا مخلوع گویند .

خَبْنٌ – اسقاط حرف دو م فاعلن است فَعَلُنْ می ماند و آنرا مخبون گویند .

قطع – اسقاط حرف دو م و اسكان عین فاعلن است فع لن می شود و آنرا مقطوع گویند .

## جدول « ح » زحافات مفاعلتن

عقل = مفاعلتن	← مفاعلتن	← مفاعلتن
عَقَص = مفاعلتن	← فاعلت	← مفعول
جَم = مفاعلتن	← فاعتن	← فاعلن
عَضِب = مفاعلتن	← مفاعلتن	← مفاعیلن
عَضِب = مفاعلتن	← فاعلتن	← مُفْتَعَلن
قَصَم = مفاعلتن	← فاعلتن	← مفعولن
قَطَف = مفاعلتن	← فَعَلْتن	← فَعولن

## شرح جدول « ح »

- عقل – اسقاط حرف پنجم است از مفاعلتن ، مفاعتن می ماند مفاعلن می گذاریم
- عَقَص – اجتماع خرم و نقص است حرف اول و آخر مفاعلتن ساقط و لامش ساکن میشود فاعلت می ماند و بجایش مفعول می نهیم
- جَم – اجتماع خرم و عقل است حرف اول و پنجم را ساقط می کنیم فاعتن می ماند فاعلن می نهیم
- عَضِب – ساکن کردن لام مفاعلتن است مفاعیلن بجایش می گذاریم
- عَضِب – اسقاط حرف اول مفاعلتن است • فاعلتن می ماند مفتعلن می گذاریم
- قَصَم – اجتماع خرم و عصب است اسقاط حرف اول و ساکن کردن لام مفاعلتن ، فاعلتن می ماند مفعولن بجایش می نهیم
- قَطَف – اسقاط حرف اول و سوم و ساکن کردن لام در مفاعلتن است فَعَلْتن می ماند بجایش فعولن می گذاریم

معانی اصطلاحی کلمات ذیل دانسته شد اینک شرح لغوی آنها :

اِصْبَاغ : تمام کردن      زَلَّل : بی‌گوستی ران

اِذَالَت : دامن دراز کردن      سَلَخ : پوست کندن

اِضْمَاد : بنهایت رسیدن      شَعَّر : برگشتگی پلک چشم (عیب کردن)

بَتَّر : دنباله بریدن      شَكَلَ : دست و پای حیوان بستن

تَرْفِیل : دامن دراز کردن      صَلَّم : گوش از بن بریدن

تَشْعِیث : پراکنده شدن      طَمَسَس : ناپدید کردن

ثَلَم : رخنه کردن      طَلَى : نور دیدن

ثَرَم : شکستن دندان      عَقَلَ : برتافتگی پای شتر، بهمد یگر خوردن زانو

جَبَّ : بریدن      عَضَب : فراهم کردن شاخها برای بریدن

جَحَف : پاک شستن      غَضَب : شاخه شکستن

جَدَع : بینی بریدن      قَبَض : پنجه به پنجه گرفتن ، گرفتن

جَمَّ : بی نیزه به جنگ رفتن      قَصَّ : گردن شکستن

جَنَل : عقل تبا ه شدن ( دست و پا بریدن )      قَصَّر : کوتاه کردن

حَذَف : انداختن      قَصَم : شکستن دندان

حَدَذ : دنباله بریدن      قَطَعَ : جدا کردن

خَبَن : شکستن کنار لباس است تا کوتاه شود      قَطَف : میوه چیدن

خَرَب : سوراخ کردن      كَشَف : بریدن پاشنه شتر

خَرَم : شکافتن پره بینی      كَفَّت : باز داشتن

خَزَل : بریده شدن      نَحَرَ : گلو بریدن

خَلَع : بیرون کردن جامه      وَقَف : درنگ کردن

رَبَع : چهار یک مال را گرفتن      هَتَم : دندان شکستن

رَفَع : بلند کردن ، برداشتن

## دَوایر عَرُوضی

همانطور که در موسیقی قدیم الحان و نغمات را به ملاحظه‌ی تناسب آنها با یکدیگر به دستگاهها و دسته‌های گوناگون تقسیم می‌کردند و هر دسته را دایره‌ای جمع می‌آوردند .

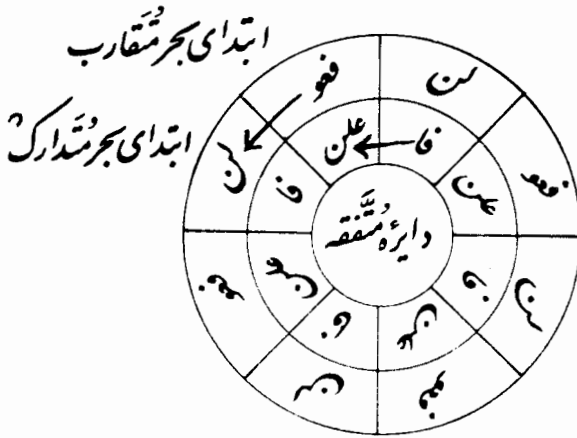
در عروض نیز هر چند بحر متناسب را در جزویک دستگاه کردند و آنرا « دایره » نامیدند و برای هر دایره اسمی مخصوص وضع کردند .

دایره را به وسیله رسم کردن اقطار بر چند بخش قسمت کرده و بر محیط دایره در هر بخش یکی از ارکان سبب و وتد و فاصله را با حروف ف ، ع ، ل نوشته و مبدأ و انشعاب هر بحری را تعیین کرده اند چنانکه از هر کدام از ارکان آغاز کنی یکی از بحور مربوط به آن دایره استخراج می‌گردد .

دوایر معروف ، شش دایره است که از هر کدام چند بحر از نوزده بحر معروف بیرون می‌آید .

- ۱ - دایره‌ی مَفَقَه : بحر متقارب و متدارک از آن استخراج می‌شود .
- ۲ - دایره‌ی مَخْتَلَفَه : بحر طویل و مدید و بسیط از آن بیرون می‌آید .
- ۳ - دایره‌ی مَوْتَلَفَه : وافر و کامل را شامل است .
- ۴ - دایره مجتلبه : بحر هزج و رجز و رمل را در بر دارد .
- ۵ - دایره‌ی مشتبهه : مشتمل بر چهار بحر است . منسرح و مضارع و مُجْتَبَّه و مُقْتَضِب .
- ۶ - دایره‌ی مُنْتَزَعَه : پنج بحر از آن استخراج می‌شود : بحر خفیف و سریع و جدید و قریب و مُشَاكَل .

برای نمونه به تصویر دایره متفقه توجه کنید .



بخش اول

## بُحُورٌ مُتَّفِقٌ الْأَرْكَانُ

- ۱- بحر هَزَج «مفاعِلُنْ»
- ۲- بحر رَجَز «مستعملُنْ»
- ۳- بحر رَمَل «فاعلاتُنْ»
- ۴- بحر مُتَقَارِب «نمُولُنْ»
- ۵- بحر كامل «مُتفاعِلُنْ»
- ۶- بحر وَاْفِر - «مفاعِلَتُنْ»
- ۷- بحر مُتدَارِك «فاعلُنْ»

## بحر هَزَج

بحر هَزَج از تکرار مفاعیلُن تشکیل می‌شود و مفاعیلُن متشکل است از يك وَتَد مَقْرُون «مُفَا» و دو سَبَب خَفِيف «عی» و «لُن» .

هَزَج بمعنای آواز با تَرْتَم است و چون سرود و آوازه‌های با تَرْتَم را در عرب چنانکه متداول است بدین بحر می‌خوانند آنرا هَزَج گفتند بحر هَزَج از بُحُور مَتَّفِقُ الْأَرْكَان است .

۱- بحر هَزَج مَثَمَّنْ سَالِم = مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

در این بحر هم قصیده معمول است و هم غزل .

حافظ :

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم

ز جام وصل ، می نوشم ز باغ عیش گل چینی

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد

لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینی

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز

سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می‌به میخواران

منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد

تذرو طرفه من گیرم که چالاکت شاهینم

... الخ

مَفَاعِيلُنْ = ز جام و ص

تَقْطِيعُ - مَفَاعِيلُنْ = گرم از دس

مَفَاعِيلُنْ = ل می‌نوشم

مَفَاعِيلُنْ = ت برخیزد

مَفَاعِيلُنْ = ز باغ عی

مَفَاعِيلُنْ = که با دلدا

مَفَاعِيلُنْ = ش گل چینی

مَفَاعِيلُنْ = بنشینم



حافظ :

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت

مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند

هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم

کنار و بوس آغوشش چگویم چون نخواهد شد

۰۰۰ الخ

حافظ :

فلك را سقف بشکافیم و طرحی نود راندازیم

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

بیا کاین داوریهارا به پیش داوراندازیم

۰۰۰ الخ

تا گل برافشانیم و می درساغراندازیم

مگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد

عماد فقیه کرمانی :

بده ساقی می باقی ز خویشم بی خیر گردان

دماغ خشک عقلم را به آب تازه ، ترگردان

چونقطه در میانم کش چوپیرگارم بسرگردان

۰۰۰ الخ

به جان آمد دل تنگ زدست عقل سرگردان

شبستان وجودم راز عکس می ، منورکن

به منزلگاه جانم کش قلم بر این و آنم کش

انوری :

زهی کَلِّکِ تو آندر چشمِ دولتِ کَحَلِّ بیداری

بعونش کرده مدتها جهانداران ، جهانداری

مجیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت

زرای تست بینایی زبخت تست بیداری

جهان مهر و کینت وجه ساز نعمت و محنت

سپهر عفو و خشمت نقشبند عزت و خواری

به آسانی فکندی سایه ی حشمت بر آن پایه

که نور آفتاب آنجا نگرود جز به دشواری

۰۰۰ الخ

ناصر خسرو :

خرد پیمانه ی انصاف اگر یک بار بردارد

بپیماید مرآن چیزی که دهقان زیر سر دارد

ترا معلوم گرداند از این دریای ظلمانی

که او این عالم سفلی چرا برخشک و تر دارد

۰۰۰ الخ

سلمان ساوجی :

به چشم و غمزه و رخسار و ابرو می برد دلبر

قرار از جسم و خواب از چشم و هوش از عقل و عقل از سر

سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش

سمن سای و مه آسای و دل آرای و گهر پرور

نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر نام او

روان در تن ، خرد در سر ، سخن در لب ، نفس بر در

۰۰۰ الخ

اخوان ثالث :

درین زندان برای خود هوای دیگری دارم

جهان گویی صفا شو ، من صفای دیگری دارم

اسیرانیم و با خوف و رجا درگیر ، اما باز

درین خوف و رجا من دل به جای دیگری دارم

درین شهر پراز جنجال و غوغایی ، از آن شادم

که با خیل غمش خلوتسرای دیگری دارم

من این پائیز در زندان به یاد باغ و بوستانها

سرود دیگر و شعر و غنای دیگری دارم

۰۰۰ الخ

سعدی :

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران د خواب آلود مبر بود ند عقل از دست بیداران

نصیحتگوی را از من بگوای خواه چه دم در کش چوسیل از سرگذشت آنرا چه میترسانی از باران

گرم با صالحان بید و ست فردا در بهشت آرند همان بهتر که درد وزخ کنندم با گنهکاران

تو با این مردم کوتاه نظر ، در چاه کنعانی به مصر آ ، تا پدید آیند یوسف را خریداران

الای باد شبگیری بگوی آنماه مجلس را تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گران عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد بگو خوابش نمیگردد بشب از دست عیاران

۰۰۰ الخ

رهی معیری :

خیال انگیز و جان پرور چو بوی گل سرا پای

نداری غیر از این عیبی ، که میدانی که زیبایی

من از دل بستگی های تو با آینه دانستم

که بر دیدار طاقت سوز خود عاشق تراز مایی

منم ابر و تویی گلبن ، که میخندی چو می گریم

تویی مهر و منم اختر که می میرم چو می آیی

من آزرده دل را کس گره از کار نگشاید

مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقده بگشایی

۰۰۰ الخ

۲ بحر هَزَجٍ مُثَمَّنٍ مَقْصُورٍ = مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

(الْمُعْجَمُ) :

نگارینا اگر با من نداری در دل آزار به قول دشمنان از من چه گردی خیره بیزار  
 تقطیع - مَفَاعِيلُنْ = نگارینا مَفَاعِيلُنْ = به قول دش  
 مَفَاعِيلِنِ = اگر با من مَفَاعِيلِنِ = منان از من  
 مَفَاعِيلِنِ = نداری در مَفَاعِيلِنِ = چه گردی خوی  
 مَفَاعِيلُنْ = دل آزار مَفَاعِيلُنْ = ره بی زار  
 در این بحر نه قصیده و نه غزل معمرل است \*

۳ بحر هَزَجٍ مُثَمَّنٍ مُسَبَّغٍ = مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلَانِ

ناصر خسرو :

چه گویی ای شده زین گوی گردون پشت تو چوگان

بدست سالیان شسته زمان از موی تو قطران

تقطیع - مَفَاعِيلُنْ = چه گویی ای مَفَاعِيلُنْ = بدست سا  
 مَفَاعِيلِنِ = شده زین گو مَفَاعِيلِنِ = لیان شسته  
 مَفَاعِيلِنِ = ی گردون پش مَفَاعِيلِنِ = زمان از مو  
 مَفَاعِيلَانِ = ت تو چوگان مَفَاعِيلَانِ = ی تو قطران

۴ بحر هَزَجٍ مُسَدَّسٍ سَالِمٍ = مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

(الْمُعْجَمُ) :

نگارینا چرا با من نمی سازی به حسن خود چرا چندین همی نازی  
 اوحدی :

شب دوشینه در سودای او خفتم وز آن امروز ، با تیمار و غم جفتم  
 ز من هر چند سرمی پیچد آن دلبر اگر دستم رسد در پای او اقسام  
 چو چین زلف او آشفته حال من خطا کردم که با زلفش برآشفتم  
 از آن کرد آشکارا دیده راز من که راز خویش را از دیده بنهفتم

به بند بدسگلان اندرافتادم  
دل او باد پندارد حکایت‌ها  
که پندنیك خواه خویش نشنفتم  
از آن روزی که دیدم زلف شیرنگش  
کز آب دیده با باد صبا گفتم  
حرام است ارشبی بی یاد او خفتم  
... الخ

تقطیع - مفاعیلن = شب دوشی  
مفاعیلن = نه در سودا  
مفاعیلن = ز با تیما  
مفاعیلن = ی او خفتم  
مفاعیلن = روز آن امر

جز اوحدی مراغه ای کسی در این بحر شعری ندارد - شاید من ندیدم

ه بحر هَزَجِ مُسَدَّسِ مَقْصُورٍ = مفاعیلُنْ مفاعیلُنْ مفاعیلُنْ

غم عشقت بجان ما چها کرد  
نه تنها جان که دل را مبتلا کرد  
تقطیع - مفاعیلُنْ = غم عشقت  
مفاعیلن = بجان ما  
مفاعیلن = که دل را مب  
مفاعیل = چها کرد  
مفاعیل = تلا کرد

ع بحر هَزَجِ مُرَبَّعِ سَالِمٍ = مفاعیلُنْ مفاعیلن

دلم غمگین چرا باشد  
دگر کردی روا باشد  
تقطیع - مفاعیلُنْ = دگر کردی  
مفاعیلن = روا باشد  
مفاعیلن = دلم غمگین  
مفاعیلن = چرا باشد

اوحدی : چه عشق است این که در دل شد  
به بند او در افتادم  
چه شربت بود عشق او  
قیامت بیند آن دستی  
چو با آئینه‌ی خاطر  
هر آن نقشی که بردل بود  
کز او پام در این گل شد  
کشیدم بند و مشکل شد  
که جان را زهر قاتل شد  
کز آن قامت حمایل شد  
جمال او مقابل شد  
همه نابود و باطل شد ... الخ

در این بحرهم فقط اوحدی غزل بالا را دارد

۷ بحر هَرْجٍ مُرَبَّعٍ مَقْصُورٌ = مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

(الْمُعْجَمُ) : بیا جانا کجایی چرا زی ما نیایی  
 تقطیع - مَفَاعِيلُنْ = بیا جانا مَفَاعِيلُنْ = چرا زی ما  
 مَفَاعِيلُنْ = کجایی مَفَاعِيلُنْ = نیایی

۸ بحر هَرْجٍ مُتَمِّنٍ أَحْرَبٌ = مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ

حافظ :

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد  
 غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد  
 در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

... الخ

تقطیع - مَفْعُولُ = کی شعرِ مَفَاعِيلُنْ = تر انگیزد  
 مَفَاعِيلُنْ = خاطر که مَفْعُولُ = گفتیم و  
 مَفَاعِيلُنْ = حزین باشد مَفَاعِيلُنْ = همین باشد

این بحر را هم قصیده گفته اند و هم غزل .

خاقانی :

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان

ایوان مدائن را آینه ی عبرت دان

یک ره ز لب دجله منزل بمدائن کن

وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی

کز گرمی خونا بش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد

گویی ز تفت آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله

خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان  
... الخ

منوچهری :

خواهم که بدانم من جانا توجه خوداری بدخونبندی چونین ، بدخوت که کرد آخر خدمت نکنی مارا ، وز ما طلبی خدمت یا دوستی صادق ، یا دشمنی ظاهر من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم پیشیست مرا با تو چونانکه نیندیشی

تا از چه برآشوبی تا از که بیا زاری بدخوترا زین خواهی گشتن سرآن داری یاری نکنی مارا ، وز ما طلبی یاری یا یکسره پیوستن ، یا یکسره بیزاری تو دوستیم جانا بردشمنی انگاری حالست مرا با تو چونانکه نینداری

... الخ

۹ بحر هَزَجْ آخَرَبْ مَكْفُوفٌ مَقْصُورٌ = مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ مَفَاعِيلٌ مَفَاعِيلٌ

حافظ :

دیربست که دلدار پیامی نفرستاد صد نامه فرستادم و آن شاه سواران سوی من وحشی صفت عقل رمیده چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات

ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد بیکی ندوانید و سلامی نفرستاد آهو روشی ، کبک خرامی نفرستاد هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

... الخ

تقطیع -	مَفْعُولٌ	=	دیربست
	مَفَاعِيلٌ	=	که دلدار
	مَفَاعِيلٌ	=	پیامی نَ
	مَفَاعِيلٌ	=	فرستاد
	مَفْعُولٌ	=	ننوشت
	مَفَاعِيلٌ	=	سلامی و
	مَفَاعِيلٌ	=	کلامی نَ
	مَفَاعِيلٌ	=	فرستاد

## وقار شیرازی :

دستی به تضرع به خداوند برآرید  
 فرخنده زمانی است به غفلت مگذارید  
 ای زنده دلان تا سحرش زنده بدارید  
 دشوارش از آن کرده که سهلش شمارید  
 این یکشبه را مزرع یکساله بکارید  
 مهادن شما بید و شما با همه یارید  
 این یکشبه را جز ره طاعت مسپارید  
 الخ ...

ای قوم، شب قدر به غفلت مگذارید  
 ای خلوتیان قدر شب قدر بدانید  
 دل مرده دریغ است نشستن بشب قدر  
 در چند شب او را بنهفته است خداوند  
 حق کرده درین یکشبه تقدیر یکی سال  
 ارواح و ملائک همگی در دل این شب  
 ایزد ز هزاران مهش افزوده به رُتبت

## منوچهری :

باد خنک از جانب خوارزم وزانست  
 گویی به مثل پیرهن رنگرزانست  
 دهقان به تعجب سر انگشت گزانست  
 کاند رچمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست  
 آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست

پرش ببردند و بکنجی بکندند  
 با او ننشینند و نگویند و نخندند

طاووس بهاری را ، دنبال بکنند  
 خسته به میان باغ، به زارش پسندند

وین پرنگارینش بر او باز نبندند

تا آذرمه بگذرد و آید آزار ... الخ

## قائم مقام فراهانی :

هم دل بشد از کارم و هم کار ز تدبیر  
 با قوت تقدیرش ، اندیشه ی تغییر  
 تدبیر اسیر آمد، در پنجه ی تقدیر  
 چون بی توام از عمر منم رنجه و دلگیر  
 الخ ...

تا شد دل من بسته ی آن زلف چو زنجیر  
 تقدیر چنین بر من و دل رفت و ، نشاید  
 چون دل که اسیر آمد، در حلقه ی آن زلف  
 تا با توام از بخت منم خرم و دلشاد



وقار شیرازی :

خوش خوش مه نواز افق آهنگ سما کرد  
از غره ی میر و اثر عید نشان داد  
در مرتبه چون ماهچه ی رایت خسرو  
واسباب طرب ز آمدن عید بپا کرد  
هی هی چه نکو گفت و تعالی چه بجا کرد  
بر چرخ شد و خویشتن انگشت نما کرد  
۰۰۰ الخ

شفیعی کدکنی :

رفتی و بدامان توام دسترسی نیست  
ای غنچه که از بوسه ی خورشید شکفتی  
باز آی تو ای کوکب امید که چون صبح  
اکتون که بدامان گلم دسترسی نیست  
باز آی که غیر از تو مرا هم نفسی نیست  
اندیشه کن این عشق بغیر از هوسی نیست  
از عمر من سوخته بیش از نفسی نیست  
۰۰۰ الخ

ناصر خسرو :

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست  
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت  
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید  
بهر طلب طعمه پرو بال بیاراست  
امروز همه روی زمین زیر پرماست  
بنگر که از این چرخ جفا پیشه چمبرخاست  
۰۰۰ الخ

عبرت نائینی :

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست  
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست  
ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هموئیم  
چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست  
در آینه بینید اگر صورت خود را  
آن صورت آینه،، شما هست و شما نیست

هرجا نگری جلوه گه شاهد غیبی است

اورا نتوان گفت کجا هست و کجا نیست

۰۰۰ الخ

۱۰ بحر هَزَجِ مُثَمَّنٍ أَخْرَبَ مَكْفُوفٍ مَحْذُوفٍ = مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ مَفَاعِيلٌ فَعُولِنُ

ناصر خسرو :

با قامت فرتوتی ، با قوت برنا

ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما

تو مادر این خانه و این گوهر والا

زیبا نشود، گرچه بپوشند به دیبا

۰۰۰ الخ

ای گنبد گردنده ی بی روزن خضرا

فرزند توایم ای فلک ای مادر بیمهر

تن خانه ی این گوهر والا ی شریف است

زنداد تو آمد بسزا این تنو ، زنداد

مفعولُ = با قام

مفاعیلُ = تِ فرتوتی

مفاعیلُ = یِ با قوت

فَعُولِنُ = تِ برنا

تقطیع - مفعولُ = ای گنبد

مفاعیلُ = دِ گردنده

مفاعیلُ = یِ بی روز

فَعُولِنُ = نِ خضرا

ناصر خسرو :

وی را نبود هیچ گواهی چو فعالش

بارش خبر آرد که چه بود است نهالش

شاید که نپرسی ز پدر و ز عم و خالش

۰۰۰ الخ

آنرا که ندانی نسب و نسبت و حالش

زیرا که درختی که مراورا نشناسی

فضل و ادب مرد ، مهین نسبت او است

۱۱ بحر هَزَجِ أَخْرَبَ مُسَبَّغٍ = مَفْعُولٌ مَفَاعِيلَانُ مَفْعُولٌ مَفَاعِيلَانُ

رفتم ز کف از این حال ما را تو بخود مگذار

ای راه تو نا هموار مردم ز غم دیدار

مفعولٌ = رفتم زِ	مفعولٌ = ای راه
مفاعیلان = کف از این حال	مفاعیلان = تو نا هموار
مفعولٌ = مارا تو	مفعولٌ = مردم زِ
مفاعیلان = بخود مگذار	مفاعیلان = غم دیدار

۱۲ بحر هزج مسدس آخر ب مقبوض محذوف = مفعولٌ مفاعیلانٌ فعولنٌ

منظومه هایی که در این بحر سروده شده است :

نظامی	<u>لیلی و مجنون</u>
امیر خسرو	<u>لیلی و مجنون</u>
مکتبی	<u>لیلی و مجنون</u>
جامی	<u>لیلی و مجنون</u>
خاقانی	<u>تحفة العرّاقین</u>
سعدی	<u>ترجیع بند</u>

حافظ :

سلطانی جم مدام دارد	آن کس که به دست جام دارد
کاین رشته ازونظام دارد	سر رشته ی جان بجام بگذار
از چشم خوشت بوام دارد	نرگس همه شیوهای مستی
لعلت نمکی تمام دارد ۰۰۰ الخ	بر سینه ریش در دمنندان
مفعولٌ = سلطانی	تقطیع - مفعولٌ = آن کس که
مفاعیلان = ی جم مدا	مفاعیلان = به دست جا
فعولنٌ = م دارد	فعولنٌ = م دارد
بی دوست بهار خوش نباشد	حافظ : گل بی رخ یار خوش نباشد
بی لاله عذار خوش نباشد	طرف چمن و طواف بستان
جز نقش نگار خوش نباشد ۰۰۰ الخ	هر نقش که دست عقل بندد

حافظ : یارم چو قدح بدست گیرد  
 هرکس که بدید چشم او، گفت  
 در بحر افتاده ام چوماهی  
 رشید و طواط :

بازارتان شکست گیرد  
 کوهحتسبی که مست گیرد  
 تا یار مرا بشست گیرد . . . الخ

ای روی تو آفتاب تابان  
 تو آفت جانی و ، جهانی  
 چون عهد تو پشت من شکسته  
 با خدّ تو تیره ماه گردون  
 با دو لب تو شکر نباید  
 چندان که تراست خوبی ای یار  
 گفتمی که نهفته دار رازم  
 با سرخی اشک و زردی رخ

بردی دل و نیست بر تو تاوان  
 نام تو نهاده اند جانان  
 چون جعد تو کار من پریشان  
 از قد تو طیره سرو بوستان  
 زیره نبرد کسی به کرمان  
 عشق است مرا هزار چندان  
 تکلیف مکن مرا مرنجان  
 راز تو نهفته داشت نتوان

. . . الخ

پروین اعتصامی :

از ساحت پاک آشیانی  
 در فکرت توشی و توانی  
 رفت از چمنی به بوستانی  
 تا خفت ز خستگی زمانی  
 تیری بجهد از کمانی

مرغی بپرید سوی گلزار  
 افتاد بسی و جست بسیار  
 بر هر گل و میوه سود منقار  
 یغماگر دهر، گشت بیدار  
 چون برف جهان زابر آزار

گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش تپید درخون  
 نظامی در لیلی و مجنون :

از یاد برون شدش پریدن . . . الخ

زن گر نه یکی هزار باشد  
 چون نقش وفا و عهد بستند  
 در عهد ، کم استوار باشد  
 بر نام زنان قلم شکستند

زن ، دوست بود ولی زمانی  
 چون دربر دیگری نشیند  
 زن میل ز مرد بیش دارد  
 زن ، راست نیازد آنچه بازد  
 زن چیست ، نشانه گاه نیرنگ  
 چون غم خوری او نشاط گیرد  
 این کار زنان پاکباز است  
 امیر خسرو در مجنون و لیلی :

تا یکسر مو بود بجاییت  
 تا در سر شمع نور باشد  
 نزدیک به مردنم ز دوری  
 اینجا من و دلستانم آنجاست  
 چشمت چو کند بروی من ناز  
 جانیست به موی تو گرفتار  
 مرغی که پرش بریخت از تن  
 جامی ، در لیلی و مجنون :

لیکن نه به روی دردمندان  
 بهر همه مرهم و مرا داغ  
 در دامن دیگران گهر سنج  
 برق از تو بمن رسد ، نه باران  
 کز برق توام بسوخت دامن . . الخ  
 خاقانی ، در تحفه العراقین : ( خطاب به آفتاب هنگامی که به حمل می آید )  
 ای دایره گرد نقطه پرور  
 ای شاهد غمزه زن جهانرا  
 سلطان يك اسبه آسمانرا

از دولت تیر یافته فر  
شاهی و کمال تست مطلق  
بالات شعاع ارغوان تن  
والا گهری ، بسیط نامت  
چو اشتر بختی قدم زن  
میخ از تو براسب آبگون تاخت<sup>(۲)</sup>  
کردی نظر و شکستی از تاب  
سعی تو کند گه تجمل  
از بخشش تو سحاب اغبر<sup>(۴)</sup>  
مکتبی در لیلی و مجنون :

ای بر احدیت ز آغاز  
ای بر تر از آنکه دیده جوید  
نه از گنه منت زیان بود  
در سوزش ما چون نیست سوزی  
خاکم تو سرشته ای و شاید  
مارا به امان برات کل بخش  
سعدی :

ای سرو بلند قامت دوست  
دریای لطافت تو میراد  
آن خرمن گل ، نه گل ، که باغست  
در حلقه ی صولجان زلفش<sup>(۹)</sup>  
وه وه که شمایلت چه نیکوست  
هر سرو سهی که بر لب جوست  
نه باغ ارم که باغ مینوست  
بیچاره دل افتاده چون گوست

۱- نقطه بروزن لغت جمع نقطه است ۲- ابر ۳- ریزه های فلز ۴- ابر ۵- تیره رنگ  
۶- گلاب ۷- قسمت بالای سر ۸- نرگس ، عبهر ۹- چوگان ، عصا

می‌سوزد و همچنان هوادار می‌میرد و همچنان دعاگوست  
ای سخت دلان سست پیمان این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله‌ی کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دل‌بند بس عهد که بشکنند و سوگند  
دیگر نرود به هیچ مطلوب خاطر که گرفت با تو پیوند ۰۰۰ الخ

آخرین نمونه از این بحر در قالب قصیده :

سید حسن غزنوی :

کاری به گزاف می‌گذارم عمری به امید می‌سپارم  
نی زهره‌ی آنکه دل بجویم نی طاقت آنکه دل برآرم  
اندیشه بسوخت عقل و روح و امید ببرد روزگارم  
یاری نه ، که یکرهم ببرد تا بر چه امید در چه کارم  
ترسان ترسان ز آب و آتش بر روی و رخت نظر گمارم ۰۰۰ الخ

۱۳ بحر هَزَج مُسَدَّسِ اَخْرَبِ مَكْفُوفِ مَحْدُوفِ = مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنَّ

حسنی که ترا هست که دارد مه‌ری که ترا نیست که آرد؟

تقطیع - مَفْعُولُ = حسنی که مَفْعُولُ = مه‌ری که

مَفَاعِيلُ = ترا هست مَفَاعِيلُ = ترا نیست

فَعُولُنَّ = که دارد فَعُولُنَّ = که آرد

۱۴ بحر هَزَجِ مَرَبَّعِ اَخْرَبِ = مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنَّ

ای روی تو گلزارم در دل مشکن خارم

تقطیع - مَفْعُولُ = ای روی مَفْعُولُ = در دل م

مَفَاعِيلُنَّ = تو گلزارم مَفَاعِيلُنَّ = شکن خارم

۱۵ بحر هَزَج مُرَبَّعٍ مَكْفُوفٍ مَحْذُوفٍ = مَفَاعِيلُ فَعُولُنَّ

چرا باز نیایی      عذابم چه نمایی  
تقطیع - مَفَاعِيلُ = چرا باز      مَفَاعِيلُ = عذابم چه  
 فَعُولُنَّ = نیایی      فَعُولُنَّ = نیایی

۱۶ بحر هَزَجٍ مُرَبَّعٍ اَخْرَبَ مَقْصُورٍ = مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ

من بی تو چنین زار      بیمار و دل افکار  
تقطیع - مَفْعُولُ = من بی تو      مَفْعُولُ = بیمار و  
 مَفَاعِيلُ = چنین زار      مَفَاعِيلُ = دل افکار

۱۷ بحر هَزَجٍ مَثْمَنٍّ مَقْبُوضٍ مَقْصُورٍ = مَفَاعِلُنَّ مَفَاعِلُنَّ مَفَاعِلُنَّ

مرا غم تو ای دوست ز جان و مان برآورد  
 مرا فراق ت ای ماه ز مال و جان برآورد

تقطیع - مَفَاعِلُنَّ = مرا غم      مَفَاعِلُنَّ = مرا غم  
 مَفَاعِلُنَّ = تو ای دوست      مَفَاعِلُنَّ = قت ای ماه  
 مَفَاعِلُنَّ = ز جان و مان      مَفَاعِلُنَّ = ز مال و جان  
 مَفَاعِلُنَّ = برآورد      مَفَاعِلُنَّ = برآورد

۱۸ بحر هَزَجٍ مُسَدَّسٍ مَكْفُوفٍ مَحْذُوفٍ = مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنَّ

سیه چشم و سیه زلف غلامی      تبه کرد دلم را به سلامی  
تقطیع - مَفَاعِيلُ = سیه چشم و      مَفَاعِيلُ = تبه کرد  
 مَفَاعِيلُ = سیه زلف      مَفَاعِيلُ = دلم را به  
 فَعُولُنَّ = غلامی      فَعُولُنَّ = سلامی

۱۹ بحر هَزَجٍ مُسَدَّسٍ اَخْرَبَ مَكْفُوفٍ مَحْذُوفٍ = مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنَّ

سروست برا و ماه منقش      ماهست برو مشک معقد



تقطیع - مفعولٌ = سروست	مفعولٌ = ماهست
مفاعیلٌ = برا و ماه	مفاعیلٌ = برو مشک
فَعولُنٌ = منقش	فَعولُنٌ = معقد

۲۰ بحر هَزَجِ مَثَمَّنْ مَكْفُوفِ مَقْصُورٍ = مَفَاعِیلٌ مَفَاعِیلٌ مَفَاعِیلٌ مَفَاعِیلٌ مَفَاعِیلٌ

یکی ترک جفا جوی جفا کیش جفا کار	دلم برد و مرا کرد بدین گونه دل افکار
تقطیع - مفاعیلٌ = یکی ترک	مفاعیلٌ = دلم برد و
مفاعیلٌ = جفا جوی	مفاعیلٌ = مرا کرد
مفاعیلٌ = جفا کیش	مفاعیلٌ = بدین گونه
مفاعیلٌ = جفا کار	مفاعیلٌ = دل افکار

وقار شیرازی :

یکی تُرکِ جفا جوی جفا کیش جفا کار  
 کجا غرّه ی اونسترن تازه به خرمن  
 جتی ماشاءالله خردمند و هنر سنج  
 پراکنده ز مو بر سمنش توده سنبل  
 مرا غارت جان گشته زد و نرگس مکحول  
 به جان، غصه و اندوهم از آن طره انبوه  
 فروزان ز گریبانش یکی ماه دل افروز  
 داوری شیرازی :

بیانید و ببینیم کدامیم و کیانیم  
 ز اصحاب زمین یا که ز ارباب سپهریم  
 اگر ز اهل زمینیم زمین شیب گرای است  
 و گر ز اهل سپهریم بصد حیل و صد جهد  
 چه چیزیم و برای چه در این ملک جهانیم  
 ز انواع ملک یا ز صف آد میانیم  
 چرا ما همه در فکر بلندی مکانیم  
 چرا یکسر مو ، رفت به بالا نتوانیم

بیلا نتوان رفت چو بر پای بود بند  
 دریا که بدین بند چنان خوی گرفتیم  
 چه کردیم که شایسته ی این بند گرانیم  
 که اندیشه نداریم که خود را برهانیم  
 . . . الخ

وقار :

خوش آن خسته که اوراست یکی یاروفادار  
 خوش آن دل که بود یار قرینش بهمه درد  
 بهر حادثه اش پشت و بهرمهلکه اش یار  
 خوش آنکس که بود دوست معینش بهمه کار  
 بد و یک دل و یک خوی به گفتار و بکردار  
 خوش آن دل که بود یارش زیبا صنی نغز  
 نه بی او ببرد هیچ گهی دست به ساغر  
 نه بی او بنهد هیچ گهی پای به گلزار  
 گرش زخم زند هم بنهد وقتی مرهم  
 و رش جور کند هم بدهد روزی زنهار  
 بر او گر بنهد باری بازش بکشد بار  
 از او گر برمد روزی بازش بشود رام  
 شود خصم ، ولی خصمی کو به بود از یار  
 دهد رنج ، ولی رنجی کان به بود از گنج

وقار :

عجب نبود اگر هیچ دعا می نکند سود  
 زمین حایل شمس است و چنان گشته مشبک  
 که از چرخ ، زمین بست به ما ، راه دعا را  
 ز بس هر طرفی راه شد آمد شده مسدود  
 که رسمی نبود راست نه ظلمت نه ضیا را  
 جلال الدین بلخی :

بیا بیا بیا بیا که گلزار دمیده است  
 بیا بیا بیا بیا که گلزار دمیده است  
 بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیده است  
 بیا بیا بیا بیا که گلزار دمیده است  
 بر آن یار بگریید که از یار بریده است  
 بر آن زشت بخندید که او ناز نماید  
 که دیوانه دگر باره ز زنجیر رهیده است  
 همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد

۲۱ بحر هزج مُدَسَّسٌ أَحْرَمُ اشتر = مَفْعُولُنْ فَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

دلدارم حال من نمی داند      وز رویم قصه بر نمی خواند

<u>تقطیع</u> - <u>مفعولن</u> = دلدارم	<u>مفعولن</u> = وز رویم
<u>فاعلن</u> = حال من	<u>فاعلن</u> = قصه بر
<u>مفاعیلن</u> = نمی داند	<u>مفاعیلن</u> = نمی خواند

۲۲ بحر هَزَجِ مُثَمَّنٍ أَخْرَبَ مَكْفُوفٍ = مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ مَفَاعِيلٌ مَفَاعِيلُنْ

گویی که چنان کودک من کس بجهان نیست

هم چابک و هم زیرک و هم نیکو و هم بخرد

<u>تقطیع</u> - <u>مفعولٌ</u> = گویی که	<u>مفعولٌ</u> = هم چابک
<u>مفاعیلٌ</u> = چنان کود	<u>مفاعیلٌ</u> = ک و هم زیرک
<u>مفاعیلٌ</u> = ک من کس به	<u>مفاعیلٌ</u> = و هم نیکو
<u>مفاعیلن</u> = جهان نیست	<u>مفاعیلن</u> = و هم بخرد

۲۳ بحر هَزَجِ مُسَدَّسٍ أَخْرَبَ مَقْبُوضِ مُسَبَّغٍ = مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلَانِ

نرگس ز نشاط ماه فروردین	بر دست نهاد ساغر زرین
<u>تقطیع</u> - <u>مفعولٌ</u> = نرگس ز	<u>مفعولٌ</u> = بردست
<u>مفاعِلن</u> = نشاطِ ما	<u>مفاعِلن</u> = نهاد سا
<u>مفاعیلان</u> = هِ فروردین	<u>مفاعیلان</u> = غر زرین

۲۴ بحر هَزَجِ مُثَمَّنٍ أَخْرَبَ مَكْفُوفٍ = مَفْعُولُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفْعُولٌ مَفَاعِيلُنْ

گر دانی که من بی تو تا چند بلا دیدم میدانم که در عشقت زاغیاریا چها دیدم

<u>تقطیع</u> - <u>مفعولن</u> = گردانی	<u>مفعولن</u> = میدانم
<u>مفاعیلن</u> = که من بی تو	<u>مفاعیلن</u> = که در عشقت
<u>مفعولٌ</u> = تا چند	<u>مفعولٌ</u> = زاغیاریا
<u>مفاعیلن</u> = بلا دیدم	<u>مفاعیلن</u> = چها دیدم

۲۵ بحر هَزَج مُسَدَّس مَحذُوف (مَقْصُور) = مفاعيلُنْ مفاعيلُنْ فعولُنْ (مفاعيلُنْ)

این وزن دو بیتی (ترانه) است .

چه کارم با گل و باغ و بهاره	مفاعیلن = چه کارم با	مرا با گردش و صحرا چه کاره	مفاعیلن = مرا با گر
به پیشم سرو و سنبل هرد و خاره	مفاعیلن = گل و باغ و	در آبادی گلی دیدم که تا حشر	مفاعیلن = دِش و صحرا
	فعولن = بهاره		فعولن = چه کاره

منظومه هایی که بدین بحر سروده شده اند :

خسرو شیرین	نظامی گنجه ای	فرهاد و شهرین	وحشی بافقی
خسرو شیرین	امیرخسرو دهلوی	ناظر و منظور	وحشی بافقی
یوسف و زلیخای	عبدالرحمن جامی	ویس و رامین	فخرالدین اسعد
سرگذشت اردشیر	وحید دستگردی	سوز و گداز	نوعی خبوشانی
عارفنامه	ایرج میرزا	الهی نامه ی	فریدالدین عطار
ستی نامه	مجرم کشمیری	خسرونامه	فریدالدین عطار
گل و نوروز	خواجو کرمانی	آسارنامه	فریدالدین عطار
گوهر نامه ی	خواجو کرمانی		

منوچهری :

شبی گیسو فرو هشته بدامن	پلا سین معجر و قیرینه گزن
بکردار زنی رنگی که هر شب	بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت	از آن فرزند وادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک	چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه	دو چشم من بدو چون چشم بیژن
جدی برگرد قطب اندر همی گشت	چو گرد بابزن مرغ مسکن

چواندر دست مرد چپ فلاخن  
چنان چون چشم شاهین از نشیمن  
بیش چار خاطب چار مؤذن ۰۰۰ الخ

که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل  
شتر بانان همی بندند محمل  
مه و خورشید را بینم مقابل  
فرو شد آفتاب از کوه یابل  
که این کفه شود زان کفه مایل  
که گردد روز چونین زود زایل  
بر این گردون گردان نیست غافل  
که کار عاشقان را نیست حاصل ۰۰۰ الخ

مرا دارد مسلسل راهب آسا  
چنین دجال فعل این دیر مینا  
دلم چون سوزن عیسی است یکتا  
چو عیسی پای بست سوزن آنجا  
که اندر جیب عیسی یافت ماوا  
چو راهب زان برآرم هر شب آوا  
صلیب روزن این بام خضرا  
چو عیسا زان ابا کردم ز آبا ۰۰۰ الخ

به پهنای فلك گسترد دامن  
فراز صحن دیبای ملون

بناتُ النَّعْشِ گرد او همی گشت  
دم عقرب بتابید از سر کوه  
نعایم پیش او چون چار خاطب  
منوچهری :

الا یا خیمگی خیمه فرو هل  
تیره زن بزد طبل نخستین  
نماز شام نزدیکست و امشب  
ولیکن ماه دارد قصد بالا  
چنان دو کفه زرین ترازو  
ندانستم من ای سیمین صنوبر  
من و تو غافلیم و ماه و خورشید  
نگارین منا بر گرد و مگری  
خاقانی :

فلك کز روتر است از خط ترسا  
نه روح الله در این دیر است چون شد  
تم چون رشته ی مریم دوتا است  
من اینجا پای بند رشته مانده  
چرا سوزن چنین دجال چشم است  
لباس راهبان پوشیده روزم  
بصور صبحگاهی بر شکافم  
به من نامشقق اند آبی علوی  
ادیب الممالک :

بر آمد بامدادان مهر روشن  
چو ترکی آتشین رخ بر نشسته

بر آمد آفتاب از چرخ گردون  
 کواکب جملگی گشتند مستور  
 بسان خرمی سیمین که ناگاه  
 دریچه صبح را روزن گشودند  
 توپنداری بترکستان مشرق  
 پی تاراج گردون مهر تابان  
 نظامی در خسرو شیرین :

نخستین بار گفتش کز کجایی  
 بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند  
 بگفتا جان فروشی در ادب نیست  
 بگفت از دل شدی عاشق بدینسان  
 بگفتا عشق شیرین بر تو چونست  
 بگفتا هر شب بینی چو مهتاب  
 بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک  
 بگفتا گر خرامی در سرایش  
 بگفتا گر کند چشم تورا ریش  
 بگفتا گر نیایی سوی او راه  
 بگفتا گر بخواهد آنچه داری  
 بگفت آسوده شو کاین کارخامست  
 بگفت ار من کنم دروی نگاهی

امیر خسرو دهلوی ، در شیرین و خسرو : ( پاسخ شیرین به خسرو )

شکر پاسخ ز شکر بند بگشاد  
 که بخت آنروز مارا داد پایه  
 که باشم من بخدمت زبردستی  
 کنیزان ترا آئین پرستی  
 به پاسخ لعل شکر خند بگشاد  
 که اقبال تو بر ما کرد سایه

نه چندان قیمتی دارد متاعم  
وگر نزد تو قدری دارد اینخاک  
گرم در حجله ی خدمت دهی راه  
ور از تو خویش را مهجور بینم  
بجان تو که جان پیشت به صد داغ  
غمت من دانم و این جان خونی  
گراز من می روی چون گل زیستان  
فخرالدین اسعد گرگانی ، در ویس و رامین ( هنگامی که دایه ویس را آرایش می کند )  
چو دایه ماه خوبان را بیاراست  
ز پیشانیش تابان تیر و ناهید  
جو بهرام ستمگر چشم جادوش  
لبان چون مشتری فرخنده کردار  
دو زلفش مشک و رخ کافوروشنگرف  
دهان چون غنچه گل ناشکفته  
بسان سی و دو گوهر در افشان

وحید دستگردی ، در سرگذشت اردشیر :

بخوبی از بدی بایست رستن  
به خون نتوان ز جامه خون ستردن  
خموشی آتش از آتش نگیرد  
بجای بد ، نکو هر کس رو داشت  
وگر بد کرد ، یک بدرا ، دو بد کرد

وحشی در فرهاد و شیرین :

الهی سینه ای ده آتش افروز  
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست  
در آن سینه دلی ، وان دل همه سوز  
دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان سینه پر دود  
 کرامت کن درونی درد پرورد  
 دلم را داغ عشقی برجین نه  
 دلی افسرده دارم سخت بی نور  
 بده گرمی دل افسرده ام را  
 و باز در همان مثنوی :

به مجنون گفت روزی عیب جوئی  
 که لیلی گرچه در چشم تو حور یست  
 ز حرف عیب جو مجنون بر آشت  
 اگر در دیده مجنون نشینی  
 تو قد بینی و مجنون جلوه ی ناز  
 تو مومی بینی و من پیچش مو  
 جامی ، در یوسف و زلیخا :

فرو آویختند آنکه بچاهش  
 ز خوبی بود خورشید جهان تاب  
 برون از آب در چه بود سنگی  
 چه دولت یافت آخرینگر آنسنگ  
 شد از نور رخس آن چاه ، روشن  
 شمیم گیسوان عطر سایش  
 ز فر طلعت او هر گزنده  
 وحشی ، در ناظر و منظور :

نه همدردی که درد خویش گویم  
 نه همرازی که گویم راز با او  
 نه یاری تا در یاری گشاید

زیانم کن بگفتن آتش آلود  
 همه درد و همه درد و همه درد  
 زیانم را بیان آتشین ده  
 چراغی زو بغایت روشنی دور  
 بر افروزان چراغ مرده ام را ۰۰۰ الخ

که پیدا کن به از لیلو نکویی  
 بهر عضوی ز اعضایش قصور یست  
 در آن آشفگی خندان شد و گفت  
 به غیر از خوبی لیلی نه بینی  
 تو چشم و من نگاه ناوک انداز  
 تو ابرو ، من اشارت های ابرو ۰۰۰ الخ

در آب، انداختند از نیمه راهش  
 فکندش چرخ چون خورشید در آب  
 نشیمن ساخت آنرا بی درنگی  
 که کان گوهری شد بس گرانسنگ  
 چو شب، روی زمین ، از ماه روشن  
 عفونت را برون برد از هوایش  
 سوی سوراخ دیگر شد رونده ۰۰۰ الخ

وز او درمان درد خویش جویم  
 دمی خود را کتم دمساز با او  
 زمانی از در یاری در آید



همان بهتر که گویم راز با خویش  
سری برخشت رنجوری نهاد ه ۰۰۰ الخ

بزد آهی چو آتش از سر سوز  
به دانش برده گوی از عرصه ی خاک  
چو عین عشق را معنی ندانی  
ندانی کاین معانی را بیان چیست  
به قانون کار دل چون گوش دارم  
نه مصباح ره دانش نماید  
نجات پای بندان پای بندیست  
حدیث صبح ، پیش صادقان گوی  
نبیند عقل در این سر مکتوم  
زند برشش جهت هنگامه عشق  
اسیر دل بجان خواهد بلارا  
نشان ذوق مستی ترک هستیست  
غریق عشق را ساحل خیال است

گدای درگه او شهریاران  
که خار از خاره آرد نور از ماه ۰۰۰ الخ

چرخ ز آیینی خورشید رسته  
طرب سرمایه چون سودای معشوق  
گلاب آلود همچون بستر دوست  
همی شست از نظرها سرمه ی خواب

نمی بینم چو کس دمساز با خویش  
منم در گوشه ی دوری فتاده  
خواجو در گل و نوروز :

شه سوزنده شمع آتش افروز  
به پاسخ گفت کای جاسوس افلاک  
چه سود از حکمت کلی بخوانی  
وگر دانی که در کون و مکان چیست  
به منطق گرنهی قانون کارم  
نه مفتاحم در بینش گشاید  
شفای درد مندان درد مندیست  
اصول این کلام از عاشقان جوی  
به دانایی نگردد عشق معلوم  
گر افلاطون بخواند نامه عشق  
مریض عشق نشناسد دوا را  
درین ره خود پرستی، بتپرستیست  
طریق عشق را منزل محال است  
خواجو در گوهر نامه :

بنام نامبخش نامداران  
برافرازنده ایوان درگاه  
نوعی در سوز و گداز :

شبی رو از گلاب صبح شسته  
نظر پیرایه چون سیمای معشوق  
بهار اندود چون بام و بردوست  
هوا و جلوه و گلگشت مهتاب

طراوت چین ز روی آب می ریخت  
ایرج در عارفنامه :

تورا گفتند تا تصنیف سازی  
کنی با شعر بد ، عرض کیا ست  
عجب اشعار زشتی ساز کردی  
برادر جان خراسان است اینجا  
خراسان مردم باهوش دارد  
نشسته نزد هر جمعی ادیبی  
خراسان جا چونیشابور دارد  
نمایند اهل معنی ریشخندت  
کسانی می زنند از بهر تو دست  
شود شعر تو خوش با زور تحریر  
بداد تو رسیده ای دل ای دل

صبا موج و نظر مهتاب می ریخت ۰۰۰ الخ  
نه از شیشه اماله قیف سازی  
غزل سازی و آنهم درسیاست  
عجب مشت خودت را باز کردی  
سخن گفتن نه آسان است اینجا  
خراسانی دولب ده گوش دارد  
ز انواع فضایل با نصیبی  
که صدپیشی به پیشاورور دارد  
چومی خوانند اشعار چرندت  
که یا مثل تونادانند یا مست  
چو با زور بزک روی زن پیر  
وگرنه کارشعرت بود مشکل ۰۰۰ الخ

۲۶ بحر هَزَج مُثَمَّنْ أَخْرَبَ مَقْبُوضَ اشْتَرَّ = مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعْلٌ

این وزن یکی از وزنهای رباعی است (لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ )

اصل وزن رباعی را اینگونه گفته اند :

۲۷ بحر هَزَج مُثَمَّنْ أَخْرَبَ مَكْفُوفَ مَجْبُوبَ = مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعْلٌ

امیر معزی :

تا از بَرَم آن یار پسندیده برفت آرام و قرار از دل شوریده برفت

خون دلم از دیده عدوانست از آنک از دل برود هر آنچه از دیده برفت

وزن تمام مضارع رباعیات فارسی دارای یکی از دوازده صورت صفحه (۷۳)

است :

يك قطره آب بود و با دریا شد  
 گر آمدنم به من بدی نامدمی  
 امروز ترا دسترس فردا نیست  
 افلاك كه جز غم نفزایند دگر  
 گفتم كه سرانجامت معلوم شد  
 گفتم كه سرانجامت معلوم شد  
 تا بتوانی تویك نفس خود را باش  
 بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل  
 تا بتوانی طعنه مزین مستانرا  
 خاقانی را زان رخ و زلفین به خم  
 گفتا دارم گفتم كو گفت اینك  
 با یارم می گفتم در خشم مرو

۱- مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعْلٌ

۲- مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعْلٌ

۳- مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعْلٌ

۴- مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعْلٌ

۵- مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ مَفْعُولُنْ فَعْلٌ

۶- مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ مَفْعُولُنْ فَعْلٌ

۷- مَفْعُولُنْ فَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعْلٌ

۸- مَفْعُولُنْ فَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعْلٌ

۹- مَفْعُولُنْ مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ فَعْلٌ

۱۰- مَفْعُولُنْ مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ فَعْلٌ

۱۱- مَفْعُولُنْ مَفْعُولُنْ مَفْعُولُنْ فَعْلٌ

۱۲- مَفْعُولُنْ مَفْعُولُنْ مَفْعُولُنْ فَعْلٌ

نام و مشخصات هر کدام از این دوازده وزن را می توان با مراجعه به جدول

الف (زحافات مفاعیلن) بدست آورد .

۲۸ بحر هزج منثمن مقبوض محذوف = مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

فروغ جام باده بجانن نور داده

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = فروغ جا

فَعُولُنْ = م باده

مَفَاعِلُنْ = بجانن نو

فَعُولُنْ = ر داده

حضورت ای یگانه ، همه زجان ستاده

مَفَاعِلُنْ = حضورت ای

فَعُولُنْ = یگانه

مَفَاعِلُنْ = همه زجان

فَعُولُنْ = ستاده

۲۹ بحر هزج منثمن آخرَب مقبوض مكفوف = مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

آن سرو سهی که بار خورشید روان دارد

همواره ستاره از دو چشم من روان دارد

تقطیع - مَفْعُولُ = آن سرو	مَفْعُولُ = همواره
مفاعِلن = سهی که با	مفاعِلن = ستاره از
مفاعیلُ = ر خورشید	مفاعیلُ = دو چشم من
مفاعیلن = روان دارد	مفاعیلن = روان دارد

۳۰ بحر هَزَجِ مُثَمَّنٍ مَقْبُوضٍ مَكْفُوفٍ مَقْصُورٍ = مفاعِلُنْ مفاعیلُ مفاعِلُنْ مفاعیلُ

همیشه شادمان باش و بکام دوستان باش

تو جاودان جوان باش عدوت خاکسا را

تقطیع - مفاعِلن = همیشه شا	مفاعِلن = تو جاودان
مفاعیلُ = دِمان باش و	مفاعیلُ = جوان باش و
مفاعِلن = بکام دو	مفاعِلن = عدوت خا
مفاعیلُ = ستان باش	مفاعیلُ = کسا را

۳۱ بحر هَزَجِ مُسَدَّسِ اَخْرَبِ مَجْبُوبٍ = مَفْعُولُ مفاعیلُنْ فَعَل

از آد میان همچون پری	چون برگذری دل می‌بری
تقطیع - مفعولُ = از آد	مفعولُ = چون برگ
مفاعیلن = میان همچون	مفاعیلن = ذری دل می
فَعَل = پری	فَعَل = بری

۳۲ بحر هَزَجِ مُثَمَّنٍ مَكْفُوفٍ مَحْذُوفٍ = مفاعیلُ فَعولنْ مفاعیلُ فَعولنْ

در این بحر جز حکیم فرخی سیستانی دیگر کسی شعری ندارد، یا لا اقل مَنْ

شعری در این بحر ندیدم .

فرخی سیستانی :

زنخدانی چوسیم و برواز شبه خالی دلم برد و مرا کرد زاندیشه خیالی  
ندانستم یکرز به آسانی و زودی دل چون منی از ره بتوان برد به خالی

دلم خال نبرده است مهی برده که باوی مهی باسپری گرد به مانند هلالی  
 زمانی که بی آن گرد زنج ، باشم ماهیست شی کز بر آن خال ، جدا مانم سالی  
 چو بنشست چنانست که از نسرین تلی چو برخاست چنانست که از سرو، نهالی  
 به هر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی به هر باده کزو خواهم غنجی ودلالی  
 الخ . . .

تقطیع -	مفاعیلُ =	زُخْدَانِی	مفاعیلُ =	دلم بردو
	فعولن =	چو سیم و	فعولن =	مرا کرد
	مفاعیلُ =	برو از شَ	مفاعیلُ =	ز اندیشه
	فعولن =	به خالی	فعولن =	خیالی

این بحر عکس بحر طویل مثنی مکفوف است (فعولن مفاعیلُ فعولن مفاعیلُ) .

۳۳ بحر هَزَجِ مُسَدَّسِ أَشْتَرِ مَقْبُوضِ = فاعِلُنْ مَفاعِلُنْ مَفاعِلُنْ<sup>(۱)</sup>

جواد آذر :

بر کران ز مردم زمانه باش	چون زمانه باش و بی کرانه باش
تا زپا نیفکنند و نشکنند	شو نه ریشه باش ونه جوانه باش
چیست این فسانه ی نشان و نام	درگذر ز نام و بی نشانه باش
زندگی فسانه ایست پر فسون	فارغ از فسون این فسانه باش
آب خضر چشمه ی فنا بنوش	در ضمان عمر جاودانه باش
بگذر از خودی و در خدا گریز	چند میهمان خدای خانه باش
شوبیال جان، بقاف عشق او	مرغ این بلند آشیانه باش
من که دل یگانه در تو بسته ام	با من از سر وفا یگانه باش
ای نوای «آذر» از تو دلنشین	در گلوی نای او ترانه باش

(۱) بحر جزم سدس مرفوع مخبون = فاعلان مفاعلان مفاعلان (رجوع شود به توضیحات

تقطیع - فاعلُنْ = بر کران	فاعلُنْ = چون زما
مفاعِلُنْ = ز مردم	مفاعِلُنْ = نه باش و بی
مفاعِلُنْ = زمانه باش	مفاعِلُنْ = کرانه باش

هوشنگ ابتهاج :

تا تو با منی زمانه با منست	بخت و کام جاودانه بامنست
تو بهار دلکشی و من چوباغ	شور و شوق صد جوانه بامنست
ناز نوشخند صبح اگر تراست	شور گریه ی شبانه بامنست
گفتمش من آن سمند سرکشم	خنده زد که تازیانه با منست . . . الخ

۳۴ بحر هَزَجْ مُسَدَّسْ أُخْرَبْ مَقْبُوضْ = مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

در این بحر فقط قصیده معمول است و ابیاتی از چندین قصیده در این صفحه

و در صفحات بعد برای نمونه می‌نگاریم .

اخوان ثالث :

برخیزم و طرح دیگر اندازم	بنیاد سپهر را بر اندازم
این بوک و مگربس و مدارا بس	برخیزم و شور در شراندازم
با قاضی لا مکان به گستاخی	بستیزم و خویش را در اندازم
وین چرخ گزافه کار گردان را	چنگی به ستون محور اندازم
و آن کنبد بی ستون خضرا را	بشکافم و پرده ها بر اندازم
چنکیز شوم ، به تیغ خونخواری	از خیل فرشتگان پر اندازم . . . الخ

تقطیع - مَفْعُولُ = برخیزم	مَفْعُولُ = بنیاد
مفاعِلُنْ = و طرح دی	مفاعِلُنْ = سپهر را
مفاعِلُنْ = گر اندازم	مفاعِلُنْ = بر اندازم

عبدالرزاق :

اندیشه ی دل دراز می بینم  
 زخم از پی زر همی خورد سندان  
 زمین سگ صفتان آدمی صورت  
 هم وعده ی شان خلاف می یابم  
 جلال الدین بلخی :

من با تو حدیث بی زبان گویم  
 جز گوش تو نشنود حدیث من  
 جانهای لطیف در فغان آیند  
 دکنر حمیدی :

ای پشت مرا ز غم دوتا کرده  
 صد بار و هزار بار و بیش ازین  
 چون گرگ ضعیف قوچ سرکش را  
 میترسم از این حساب و می ترسم  
 داوری :

فریاد ز دست نفس و وسواسش  
 چون بیخ چنار ریشه هارسته است  
 ز آمد شد او دلم بتنگ آمد  
 منوچهر نیستانی :

هر لحظه خیال روی او با ما  
 مرگ است، خیال مرگ، در هر گام  
 ما شمع فسرده ، نذر محرابیم  
 ای کاش که حرف تازه ای می بود  
 زین خالی بی سخن دلم فرسود

ما بیم و چه مایه آرزو با ما  
 این دیو عبوس زشترو با ما  
 در نزع و هنوز کورسو با ما  
 تا هست مجال گفت و گو با ما  
 از خلوت خود بگوییگو با ما

ناصر خسرو :

ای نام شنوده عاجل و آجل  
عاجل نبود مگر شتابنده  
زین چرخ دونده گر بقا خواهی  
چنگال مزین درین شتابنده

بشناس نخست آجل از عاجل  
هر گز ندود ز جای خویش آجل  
در خورد تو نیست هست این مشکل  
کت زود کند ز خویشتن زایل ۰۰۰ الخ

جلال الدین بلخی :

ای مطرب جان چو د ف بدست آمد  
چون چهره نمود آن بت زیبا  
ذرات جهان بعشق آن خورشید

این پرده بزن که یار مست آمد  
ماه از سوی چرخ ، بت پرست آمد  
رقصان ز عدم بسوی هست آمد ۰۰۰ الخ

سروش اصفهانی :

امروز فرسرد آذر بزرین  
امروز بهشتیان به استبرق  
امروز بود فرشتگان را سور  
امروز شکست صفه ی که سری

کردند براق محمادت را زین  
بستند بهشت عدن را آذین  
اهریمن ، سوگوار و انده گین  
وامد بجهان یکی درست آیین ۰۰۰ الخ

سروش اصفهانی :

ای روی تو از گل بهاری به  
روی تو بزیب زلف نیکوتر  
چندان سر زلفکان چه پیرایی  
در هجرت و جز فغان ندارم کار

قد تو ز سرو جویباری به  
چون ماه که در شبان تاری به  
در پایش اگر فرو گذاری به  
هجران زده را فغان وزاری به ۰۰۰ الخ

سروش اصفهانی :

ای سینه تو حریر و ل سندان  
بگرفته بنفشه بوی از آن زلفین  
عنبر داری ، شکسته برنسرین

چاه ذقنت دل مرا زندان  
بر بوده ستاره نور از آن دندان  
شکر داری ، سرشته بامرجان ۰۰۰ الخ



طرب پسر همای شیرازی :

امروز زمانه زیب و فر دارد  
امروز نحوست از زحل برخاست  
امروز زمین بعرش پا ساید

قائم مقام فراهانی :

ای بخت بد ای مصاحب جانم  
ای بی تو نگشته شام يك روزم  
ای خرمن صبر از تو بر بادم  
چون طوق ، فشرده تنگ حلقوم  
زان سان که سگان بجیفه گرد آیند  
این گاه همی زند به چنگالم  
تا چند بخوان چرخ باید برد  
این بود سزای من که بفروشی  
چون راه وفا بر راستی رفتم  
ای خواجه بیا به هیچ بفروشم

اوستا :

زین غم که گرفته خانه در جانم  
باران سرشک یاردم چون ابر  
در خون هزار آرزو هر دم  
بگسست ز مهر و ماه پیوندم  
پرورده ی اشکم و گناه من

اوستا :

گفتم که زبان به شکوه نگشایم

ایام ، شرافت دگر دارد  
مریخ سعادت قمر دارد  
امروز ملك بفرش سر دارد . . . الخ

ای وصل تو گشته اصل حرمانم  
ای با تو نرفته شاد يك آنم  
ای خانه ی عمر از تو ویرانم  
چون خار گرفته سخت دامانم  
با سگ صفتان نشانده برخوانم  
وان گاه ، همی گرد بدندانم  
از بهر دونان جفای دونانم  
گاهی بفلان وگه به بهمانم  
شایسته صد هزار چندانم  
ورمفت دهند باز نستائم . . . الخ

پیوسته بخود چو بید، لرزانم  
در پرده ی آه خویش پنهانم  
بنشانند زمانه همچو پیکانم  
بر بست به اشک و آه پیمانم  
اینست که شاعری سخندانم . . . الخ

جان را به فروتنی نفرسایم

دامان امید را نیالا یم  
از لب نرود به گوش آوا یم  
خون گشت و فرو چکید ازنا یم ۰۰۰ الخ

بر خون بزرگمردی و همت  
گر جان به لب آیدم زنا کامی  
ناگفته ز بس به سینه بنهفتم

مسعود سعد :

جز توبه ره دگر نمی دانم  
در کام، زبان همی چه پیچانم  
گه بسته ی تهمت خراسانم  
تا مرگ، مگر که وقف زندانم  
بگرفت قضای بد گریبانم  
چندین چه زنی که من نه سندانم  
در تف چه بری دلم نه پیکانم ۰۰۰ الخ

از کرده ی خویشان پشیمانم  
کارم همه بخت بد بیچاند  
گه خسته ی آفت لها وورم  
تا زاده ام ای شگفت محبوسم  
چون پیرهن عمل ببوشیدم  
بر مغز من ای سپهر، هر ساعت  
در خون چه کشی تنم نه زوینم

مسعود سعد :

در هر نفسی بجان رسد کارم  
بی علت و بی سبب گرفتارم  
بر دانه نیوفتاده منقارم  
بسته کمر آسمان به پیکارم  
بی تقویت علاج، بیمارم  
غمخوارم و اختراست خونخوارم  
دانم که نه دزدم و نه عیارم ۰۰۰ الخ

شخصی به هزار غم گرفتارم  
بی زلت و بی گناه محبوسم  
در دام جفا شکسته پر مرغم  
خورده قسم اختران بیاداشم  
بی تربیت طیب رنجورم  
محبوسم و طالعت منحوسم  
محبوس چرا شدم نمی دانم

مسعود سعد :

جرمی که کنم به این و آن بندم  
برگردش چرخ و بر زمان بندم  
گر آب در اصل خاکدان بندم

تا کی دل خسته در گمان بندم  
بدها که ز من همی رسد بر من  
ممکن نشود که بوستان گردد

بر قامت سرو بوستان بندم  
 وهم از پی سود درزیان بندم  
 تا روز همی بر آسمان بندم  
 هر تیری قین که در گمان بندم ۰۰۰ الخ

افتاده خم چرا هوس چندین  
 چند از پی وصل، در فراق افتم  
 وین دیده ی پرستاره را هر شب  
 هرگز نبرد هوای مقصودم

محمد تقی بهار :

مانند وزو<sup>(۱)</sup> شراره افشان شو  
 مریخ رخ و سهیل دندان شو  
 وی قلعه ی ری<sup>۲</sup>، بخاک یکسان شو  
 ای خطّه ی ری<sup>۳</sup> بجنب ولرزان شو  
 بر پهنه ی ری سرشک ریزان شو  
 ۰۰۰ الخ

ای کوه سپید سر، درخشان شو  
 ای رنگ پریده کوه دَمُباوَنَد<sup>(۲)</sup>  
 ای قلّه ی کوه، آتش افشان کن  
 ای تیغه ی گُه، بجوش و طغیان کن  
 ای ابر سیه بسان غربالی

محمد تقی بهار :

وین رنج دل از میانه برگیرم  
 اخگر شوم و بخشک و ترگیرم  
 کلکی ز ستاک نیشکرگیرم  
 گیتی را جمله در شررگیرم  
 تلخی ز مذاق دهر برگیرم  
 بر عادت خویش بی خطرگیرم  
 ۰۰۰ الخ

برخیزم زندگی ز سر گیرم  
 باران شوم و به کوه و در بارم  
 یکره سوی کشت نیشکر پویم  
 زان نی، شرری بیا کم وز وی  
 با قوّت طعم کلک شکر زای  
 هنجار خطیر تلخکامی را

محمد تقی بهار :

فرسوده و مستمند و نالانم  
 یاهه است مگر دلیل و برهانم

تا بر ز بر ری<sup>۱</sup> است جولانم  
 هزلست مگر سطور برهانم

(۲) همان کوه دماوند است

(۱) کوه آتشفشانی است در ایتالیا

یا خود شخصی نحیف ارکانم  
سلی خور هر سفیه و نادانم  
مردم دگرند و من دگرسانم  
یک روز زند سفیه ، بهتانم  
... الخ

یا خود مردی ضعیف تدبیرم  
اینها همه نیست پس چرادرری  
جرمیست مرا قوی که در اینملک  
یکروز کند وزیر تبعیدم

تآنی :

یا تیره شب دراز هجرانی  
اهرمین را تونیز برهانی  
از تیره دلی حجاب یزدانی  
غارت گردین ، بلای ایمانی  
پیوسته مقیم باغ رضوانی  
مرغولهی حور و جعد غلمانی  
خود تیره تر از فضای زندانی  
که حلقه صفت بگوش جانانی ... الخ

ای مار سیاه جعد جانانی  
روی بت من دلیل یزدانست  
اهرمین اگر نه ای چرا پیوست  
گر کافر دل سیه نه ای از چه  
نه ، کافر دل سیه نمای زیراک  
پیرایه ی خلد و زیب فردوسی  
زندانبان فرشته ای گرچه  
که سلسله سان بدوش دلداری

سید حسن غزنوی :

قد تو به سرو بوستان ماند  
بر عارض نازکت نشان ماند  
از شرم نه گل ، نه گلستان ماند  
زان چون دهنتم همی نهان ماند  
مردم ، که به برگ ارغوان ماند  
زیرا که رخم به زعفران ماند  
اکنون ز تو پرسم این بدان ماند ؟

روی تو به ماه آسمان ماند  
گر سایه ی برگ گل فتد بر تو  
وقتی که رخ تو پرده برگیرد  
جان تعبیه در لب تو کرد ایزد  
گویند ز زعفران چنان خندد  
خندید اینک چو ارغوان اشکم  
پاداش وفای من جفا کردی

... الخ

آن ماه رخ ستاره دندان را دیدم به ره آن نکار خندان را  
دلها همه گوی کرده چوگان را چوگان زده پیش خلق در میدان  
وز نرگس او خطر تن و جان را از سنبل او بلاد دل و دین را

رشید الدین و طواط :

ای عادت تو همه جفای من یکباره گذاشته وفای من  
اندیشه ی من همه وفای تو وندیشه ی تو همه جفای من  
در منزل مهر تست رخت من در موقف عشق تست جای من  
بیگانه شدم ز صبر و از شادی تا عشق تو گشت آشنای من ۰۰۰ الخ

م . آرم :

ای قائدِ یخردِ سفر کرده ای شمع ز انجمن حذر کرده  
از سینه ی خاوران چنان خورشید بر خاسته رو به باختر کرده  
بگذاشته توس و محفل یاران يك چند به ملك ری مقرر کرده  
و ندر پی خود ز سینه ی یاران صد سلسله آه، در به در کرده  
يك چند دل گرفته را خرسند با دیدن و صحبت پسر کرده  
زینسان پدری چنان پسر شاید آن یور که باب ، مفتخر کرده  
کز کاوش در محیط شرق و غرب دامن ز علوم برگهر کرده  
شاید به خرد یگانه باشد کو روشن بود این که باسد از خورشید  
تا موده نبوده يك زمان آرام هر روز تلاش بیشتر کرده  
عمری به هوای دین و آزادی ننشسته ز پا و ترك سر کرده  
ناکرده ز خشم اهرمن ها بیم دل گرم به لطف دادگر کرده  
آیات صلاح و رستگاری را در مجمع خلق منتشر کرده ۰۰۰ الخ

(۱) نعمت آرم این قصیده را در کتاب ایام القدر برای استاد محمد تقی شریعتی نگاشته

۳۵ بحر هزج ممدس آخر مقبوض مقصور = مفعول مفاعیل مفاعیل

اوستا :

بر خرمن مشک تر پراکند	شب رشته ی گوهران دل بند
رخشدن ز باژگونه آوند	یا خورده ی آذرست گویی
با گوهر اختران فرمند	آراسته پرنیان زربفت
باشد که مرا بیادش آرند	کو ماه من ای سپهر گویم
آشفته ی سنبلانش تا چند	دلخسته ی نرگسانش تا کی
مفعول = بر خرم	تقطیع - مفعول = شب رشته
مفاعیل = ن مشک تر	مفاعیل = ی گوهر
مفاعیل = پراکند	مفاعیل = ن دل بند

محمد تقی بهار :

ای گنبد گیتی ای دماوند	ای دیو سید پای در بند
ز آهن بمیان یکی کمر بند	از سیم بسر، یکی گلّه خود
بنهفته به ابر، چهر دل بند	تا چشم بشر نبیندت روی
وین مردم نحس دیو مانند	تا وا رهی از دم ستوران
با اختر سعد کرده پیوند	با شیر سپهر بسته پیمان
سرد و سیه و خموش و آوند	چون گشت زمین ز جور کردون
آن مشت تویی تو، ای دماوند	بنواخت ز خشم بر فلک مشت
بر ری بنواز ضربتی چند	ای مشت زمین بر آسمان شو

ابوالفرح رونی :

مرد هنری، از آن غمین است	با اهل خرد جهان بکین است
با محنت و رنج همنشین است	بر هر که نهانی از خرد هست

از کار فلک عجب توان داشت  
 برداشته مهر از آب حیوان  
 سعدش همه زبردست نَحس است  
 زو با که؟ شکایتی توان برد

با آن همه مهر، محض کین است  
 میل نظرش بیارگین<sup>(۱)</sup> است  
 زهرش همه با شکر عجین است  
 کز وی همه بخردی حزین است

۰۰۰ الخ

ناصر خسرو :

ای خوانده کتاب زند و پازند  
 دل پر ز فضول و زند بر لب  
 از فعل ، مناققی و بی باک  
 پندم چه دهی نخست خود را  
 چون تو نکی چنانکه گویی

زین خواندن ، زند تا کی و چند  
 زردشت چنین نوشت در زند؟  
 وز قول ، حکیمی و خردمند  
 محکم کمری ز پند ، در بند  
 پند تو بود دروغ و ترفند<sup>(۲)</sup>

۰۰۰ الخ

تاقانی :

صبح است کمانکش اختران را  
 هنگام صبح موبک صبح  
 بر صرع ستارگان دم صبح  
 از سیم صراحی و زر می  
 دستارچه بین زبرگ شمشاد  
 خورشید چو کعبتین همه چشم  
 زهره بهد و زخمه از سپر نعش

آتش زده آب پیکران را  
 هنگامه دریده اختران را  
 ماند نفس فسونگران را  
 دستارچه ساز دلبران را  
 طوق غیب سمن بران را  
 نظاره هلال منظران را  
 در رقص کشد سه خواهران را

۰۰۰ الخ

۳۶ بحر هزج مسدس مقبوض مقصور = مفاعِلُنْ مفاعِلُنْ مفاعیلُ<sup>۱</sup>

برجیس «فروع» :

جهان سراب و زندگی سراب است وجود ما همه خیال و خواب است

(۱) آب بد بو . جایی که آبهای کثیف بدانجا رود (۲) مکر و نیرنگ ، دغل

زمان سراب و در یو اش دو انیم  
 بشر چو تشنه ای که ره نداند  
 ببیند و نبیند آنچه ببیند  
 ز پا فتاده در ره سراییم  
 در این کویر هر که شد پی آب  
 ز رهنمای گمراهیم ، گمراه  
 سراب خوش نمای دوره ی عمر  
 وجود ماد را این جهان تو گویی  
 «فروغ» اندر این زمانه دیگر

تقطع - مفاعیلن - جهان سرا  
 مفاعیلن - ب و زندگی  
 مفاعیلن - سراب است

۳۷ بحر هَزَج مَثَمَّنْ اشتر = فاعِلُنْ مفاعیلن فاعِلُنْ مفاعیلن

سوی من کراییدی چون به تو کراییدم  
 تقطیع - فاعِلن سوی من  
 مفاعیلن - کراییدی  
 فاعِلن - چون به تو  
 مفاعیلن - کراییدم

۳۸ بحر هَزَج مُسَدَّسْ اَخْرَبْ مَكْفُوفِ اِثْمَ = مَفْعُولُ مفاعیلن فَعُولُ

در کارم زدی آتش شبی  
 تقطیع - مفعول در کارم  
 مفاعیلن زدی آتش  
 فَعُولُ شبی



## بحر رَجَز

بحر رَجَز از تکرار (( مُسْتَفْعَلُنْ )) تشکیل میشود و مستفعلن از دو سبب خفیف (( مُس )) و (( تَف )) و یک و تد مقرون (( عَلْن )) متشکل است .

رَجَز بمعنی اضطراب است و چون اکثرا این بحر را در جَنگها میخوانند نَسَد بدین لقب مشهور شد بحر رَجَز از بحور متفق الارکان است .

۳۹ بحر رَجَز مَثْنِ سالم = مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ

سعدی :

ای ساریان آهسته ران کارام جانم می رود

وین دل که با خود داشتم با دلستانم می رود

تقطیع - مستفعلن = ای ساریان	مستفعلن = وین دل که با
مستفعلن = آهسته ران	مستفعلن = خود داشتم
مستفعلن = کارام جا	مستفعلن = با دلستا
مستفعلن = نم می رود	مستفعلن = نم می رود

در این بحر قصیده و غزل معمول است و ه! از هر دو نوع نمونه آورده ایم .

حافظ :

آن کیست کز روی کرم با من وفا داری کند

بر جای بد کاری چو من یکدم نکو کاری کند

اول بیانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی

وانگه بیک پیمانه می با من وفا داری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو

نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام  
گفتا منش فرموده ام تا با تو طرّاری کند

ادیب پیشاوری :

ساقی مگر برجای می آتش به مینا ریخته

آتش پی سرمای دل در جام صهبا ریخته

با آب آتش پیکرش با جام زرین گوهرش

زردشت عودین مجمرش در آب دریا ریخته

اندر کف تیغ یمان واندر لبم گنج نهان

گوهرزگان ، سحراز بیان ، بر شاه دانا ریخته

... الخ

دیوان شمس :

حیلت رها کن عاشقا ، دیوانه شو دیوانه شو

وندر دل آتش درآ ، پروانه شو پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن

وانگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو

روسینه را چون شیشه ها هفت آب شوازکینه ها

وانگه شراب عشق را پیمان نه شو پیمان نه شو

... الخ

۴۰ بحر رَجَزِ مَسَدَسِ سَالِمٍ = مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ

وقار شیرازی :

دل تا قیامت ناید از زلفت بدر      لَا بَدَّ مِنْ صَنَعَا وَانْ طَالَ السَّفَرُ

خواهد برون آید ولی چون آید او      زنجیر و غلها باشدش برپا و سر

چون شبروان پوید همی در تیره شب      تا کس مباد از رفتنش گردد خیر

تیره کنی از خاوران تا باختر	ترکا گران گیسوی مشکین وا کنی
جانهاد رآن بینی حشراند رحشر	دلها در او یابی گره اندر گره
زنگی نژادان رهگذر در رهگذر ۰۰۰ الخ	عنبرفروشان کاروان در کاروان
مستفعلن = لَا بَدَّ مِنْ	تقطیع - مستفعلن = دل تا قیا
مستفعلن = صَنَعَا وَانْ	مستفعلن = مَت ناید از
مستفعلن = طَالَ السَّفَر	مستفعلن = زُلفت بدر
	در این بحر قصیده معمول است .

دکتر حمیدی :

گویم سخن با منزل و مأوی او	بیشب بیاد او برگردم جای او
با یاد او از اشک شویم جای او	مانند شاعرهای عهد بادیه
نفرین کنم بر کینه ی بابای او	حسین کنم بر چهره ی زیبای وی
بُرد اگر نایی ببرد نای او	روزی خدا گرتیغ من بُرا کند
تا زنده ام سوزم دل رسوای او ۰۰۰ الخ	رسوای خلقی کرد جان پاک من

۳۱ بحر رَجَز مُرَبَّع سالم = مستفعلن مستفعلن

؟ ای از غریبان بی خبر در حال ما کن یک نظر

مستفعلن = در حال ما	مستفعلن = ای از غری
مستفعلن = کن یک نظر	مستفعلن = بان بی خبر

۴۲ بحر رَجَزٍ مَرَبِعٍ مُرْفَلٍ = مُسْتَفْعَلُنَّ مُسْتَفْعَلَاتُنَّ

بی تو مرا زنده نبینند      من ذره ام تو آفتابی  
تقطیع - مستفعلن = بی تو مرا      مستفعلن = من ذره ام  
مستفعلاتن = زنده نبینند      مستفعلاتن = تو آفتابی

۴۳ بحر رَجَزٍ مُسَدَّسٍ مَطْوًى مَقْطُوعٍ = مُفْتَعَلُنَّ مُفْتَعَلَاتُنَّ مَفْعُولُنَّ

این دل من هست به درد ارزانی      تا نکند بار دگر نادانی  
تقطیع - مفتعلن = این دل من      مفتعلن = تا نکند  
مفتعلن = هست به درد      مفتعلن = بار دگر  
مفعولن = ارزانی      مفعولن = نادانی

۴۴ بحر رَجَزٍ مُسَدَّسٍ مَقْطُوعٍ = مُسْتَفْعَلُنَّ مُسْتَفْعَلَاتُنَّ مَفْعُولُنَّ

عاشق شدم بردلبری عیاری      شکر لبی سیمین بری خونخواری  
تقطیع - مستفعلن = عاشق شدم      مستفعلن = شکر لبی  
مستفعلن = بردلبری      مستفعلن = سیمین بری  
مفعولن = عیاری      مفعولن = خونخواری

۴۵ بحر رَجَزٍ مَثَمَّنٍ مَقْطُوعٍ = مُسْتَفْعَلُنَّ مُسْتَفْعَلَاتُنَّ مُسْتَفْعَلَانَّ مَفْعُولُنَّ

تا کی کنی ماها ستم برعاشق بیچاره      روزی بود کز جور تو گرد د ز شهر آواره

تقلیح - مستفعلن - تا کی کنی	مستفعلن = روزی بود
مستفعلن - ماها ستم	مستفعلن = کز جور تو
مستفعلن = برعاشق	مستفعلن = گردد ز شهر
مفعولن = بیچاره	مفعولن = آواره

۴۶ بحر رَجَز مَثَمَن مَقْطُوعٌ = مُسْتَفْعَلُنْ مَفْعُولُنْ مُسْتَفْعَلُنْ مَفْعُولُنْ

سود و زیان در قلب بازاریان جا کرده	پروای جان کی دارند این مردم سودایی
تقطیع - مستفعلن - سود و زیان	مستفعلن = پروای جان
مفعولن = در قلب	مفعولن = کی دارند
مستفعلن = بازاریان	مستفعلن = این مردم
مفعولن = جا کرده	مفعولن = سودایی

۴۷ بحر رَجَز مُرَبَّعٌ مَطْوًى مَقْطُوعٌ = مُسْتَفْعَلُنْ مَفْعُولُنْ

سرخ تراز کلناری	در دولت می داری
تقطیع - مفتعلن - سرخ تراز	مفتعلن = در دولت
مفعولن = کلناری	مفعولن = می داری

۴۸ بحر رَجَز مَثَمَن مَطْوًى = مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ مَفْعُولُنْ مَفْعُولُنْ

دیوان شمس :

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیده ی شیرست مرا جان دلیرست مرا

زهره ی شیرست مرا زهره ی تابنده شدم

گفت که سرمست نه ای رو که ازین دست نه ای

رفتم و سرمست شدم و ز طرب آئنده شدم

... الخ

تقطیع - مُفْتَعِلُنْ = مرده بدم      مُفْتَعِلُنْ = دولت عشق

مفتعلن = زنده شدم      مفتعلن = آمد و من

مفتعلن = گریه بدم      مفتعلن = دولت پا

مفتعلن = خنده شدم      مفتعلن = ینده شدم

دیوان شمس :

واله و شیدا دل من بی سرو بی پا دل من

وقت سحرها دل من رفته بهرجا دل من

قصد کنی برتن من شاد شود دشمن من

وانگه ازین خسته شود یا دل تو یا دل من

بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من

ساکن و گردان دل من فوق شریا دل من

... الخ

۴۹ بحر رَجَزُ مُسَدِّسٌ مَطْوَى مُدَالٌ = مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلَانْ

تا غمت اندر دل من گشت پدید      بی تو کسم با لب پر خنده ندید

تقطیع - مفتعلن = تا غمت ان      مفتعلن = بی تو کسم

مفتعلن = در دل من      مفتعلن = با لب پر

مفتعلان = گشت پدید      مفتعلان = خنده ندید

۵۰ بحر رَجَزُ مُسَدِّسٌ مَطْوَى مَحْبُونٌ = مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلَانْ

بر من خسته جان مکن چنین ستم      کین دلم از پی تو شد ، چنین به غم

تقطیع - مفتعلن = بر من خس      مفتعلن = کین دلم از  
مفاعلن = ته جان مکن      مفاعلن = پی تو شد  
مفاعلن = چنین ستم      مفاعلن = چنین به غم

۱۱ بحر رَجَزٍ مُّثَمَّنٍ مَطْوًى مَجْبُونٍ = مُفْتَعَلْنَ مَفَاعِلْنَ مُفْتَعَلْنَ مَفَاعِلْنَ

حافظ :

تاب بنفشه می دهد طره ی مشکسای تو

پرده ی غنچه می درد خنده ی دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش رامسوز

کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

... الخ

تقطیع - مفتعلن = تاب بنف      مفتعلن = پرده ی غن  
مفاعلن = شه می دهد      مفاعلن = چه می درد  
مفتعلن = طره ی مُش      مفتعلن = خنده ی دل  
مفاعلن = گسای تو      مفاعلن = گشای تو

در این بحر غزل فراوان است و قصیده اندک

عماد فقیه کرمانی :

کی بود آن نفس که او حاجت ما روا کند      واقف حال ما شود چاره ی کار ما کند

دولت اگر مدد کند با منش الفت افکند      بختم اگر قرین شود با منش آشنا کند

آن سر زلف پر شکن می شکند دل مرا      قصد دل شکستگان هر که کند خطا کند

... الخ

حافظ :

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند  
تا دل هرزه گرد من رفت بجین زلف او  
همدم کل نمی شود یاد سمن نمی کند  
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی کند  
..... الح

داوری شیرازی :

پایه ی شعر من ز بس یافت ز چرخ برتری  
نفخه ای ار ، ز شعر سن بخش کنند بر زمین  
زهرة در آسمان زند جنک به شعر داوری  
عنبر و مشک می شود توده ی خاک اغیری  
نیست شکفت اگر کند قاصیه ها مکرری  
..... الح

داوری شیرازی :

مجلس باده گرم شد ای مه زهره مشتری  
دلبر پارسى منش ساده ی کشمی روش  
دل بر ما نمی زید خیز و بیا به دلبری  
جام بلور در کفش بر ز شراب خلتری  
کرد به پیش آتشش جام بلور محمیری  
تافت ز بسکه روی می ، آتش زرد هشت شد  
..... الح

۵۲ بحر رجز مثنوی أحد = مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

داوری شیرازی :

از گریه ، دیده ی من آسوده نیست دمی  
آبی اگر نزدی دیده بر آتش دل  
این آتش دل من یکدم فرو نشست  
فرخنده مهتر پارس میر ستوده منش  
بخشنده ای که ز جود دست دهنده ی او  
از گرد موبک او بر چهره داشت نشان  
وز بس فشانده سرشک در روی نمائده نمی  
بکیاره سوخته بود آهم جهان به دمی  
با آنکه دیده ز اسك هر دم فشانده نمی  
روپوش هر گنهی سرپوش هر ستمی  
چون سکه نقش نهاد بر روی هر درمی  
هر جا به نصرت و فتح بر ای شد علمی  
..... الح



فَعْلُنْ = ده ی من      فَعْلُنْ = ده سرشک

مستفعلن = آسوده نی      مستفعلن = دروی نشان

فَعْلُنْ = س دی      فَعْلُنْ = ده نمی

افاعیل این بحر با افاعیل سه بحر دیگر تطبیق می‌کند و این یکی از معضلات

علم عروض است که کدام بحر را این افاعیل سزاوارتر است . آن سه بحر عبارتند از :

بحر مُجْتَثٌ مَثْمَنٌ أَصْلَمٌ = مُسْتَفْعَلُنْ فَعْلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ فَعْلُنْ

بحر مُنْسَرِحٌ مَثْمَنٌ أَصْلَمٌ = مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

بحر بَسِيطٌ مَثْمَنٌ مَخْبُونٌ = مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

شعر فوق و اشعار هم وزن آنرا می‌توان گفت که به بحر بسیط مثنی مخبون

مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن گفته شده اند زیرا این بحر که از زحافات بحر

بسیط مثنی سالم « مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن » است به بحر اصلی خود ( بسیط

مثنی سالم ) نزدیک تر است تا آن سه بحر مذکور چون در این بحر تنها الف -

فاعلن را انداخته و مخبونس کرده اند . به نظر من بحر رجز مثنی احدی محلی از

اعراب ندارد . و برای این زحاف ، بدانجهت فصلی باز کردم که آریاب کُتُبِ عَرُوض

کشوده اند .

برای اطمینان بیشتر به اصل هر یک از این چهار بحر رجوع کنید و پیدا کنید

در مقابله با این چهار زحاف تغییر کدام کمتر و تشابه کدام افزونتر است ( رجوع شود

به توضیحات بحر رَجَزٌ مَثْمَنٌ مَطْوِی مَرْفُوعٌ ) ( صفحه ۱۰۲ )

۵۳ بحر رَجَزٌ مَدَّسٌ مُدَالٌ = مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلَانْ

هجران او جانم به تیر غم بخست      بر من در آرامش و شادی بیست

تقلیع - مستفعلن = هجران او      مستفعلن = بر من در

مستفعلن = جانم به تیر      مستفعلن = آرامش و

مستفعلن = ر غم بخست      مستفعلن = شادی بیست

۴۵ بحر رَجَزِ مُتَدَسِّسٍ مَطْوِيٍّ (مَحْيُونِ مُذَالٍ) = مُسْتَفْعَلِنُ مُفْتَعَلِنُ مَفَاعِلَانُ

هر چند بر من ز غمت قیامتست	عاشق شدن جز به تو بر غرامتست
تقطیع - مستفعلن	هر چند بر = عاشق شدن
مفتعلن - من ز غمت	مفتعلن = جز به تو بر
مفاعلان - قیامتست	مفاعلان = غرامتست

۴۶ بحر رَجَزِ مُتَدَسِّسٍ مُرْفَلٍ = مُسْتَفْعَلِنُ مُسْتَفْعَلِنُ مُسْتَفْعَلَاتُنْ

من گفته ام :

این خانه را برزیستن ایمن ندیدم	اینجا سلیمان را جزا هریمین ندیدم
اینجا چراغ کاروان مردمی را	از فتنه ی رهزن شبی روشن ندیدم
اینجا رفیقی ، پاکبازی ، اهل دردی	شاید شما دیدید اما من ندیدم
...	...

تقطیع - مُسْتَفْعَلِنُ	= این خانه را
مُسْتَفْعَلِنُ	: برزیستن
مُسْتَفْعَلَاتُنْ	= ایمن ندیدم
مُسْتَفْعَلِنُ	= اینجا سلی
مُسْتَفْعَلِنُ	= مان را جزا
مُسْتَفْعَلَاتُنْ	= ریمین ندیدم

و باز من گفته ام :

وقتی که می آیی خرامان در کنارم	باور ندارم خیل اندوهی که دارم
نبض افق تا گرمی از خورشید گیرد	شب را به چشمان سیاهت می سپارم
تا لحظه ی میعاد ، تا مرز تفاهم	تا صبح فردا لحظه هارا می شمارم
پائیز را حس می کنم در بی تو بودن	باتومگر باروبری گیرد بهارم
...	...

داوری شیرازی :

حانا مگر سروی گلی باغی بهاری	با یاسمن هم حجره با گل همقطاری
------------------------------	--------------------------------

در خوب رویی همعنان با آفتابی  
 ای زلف مشک افشان که رویش را حجابی  
 زلفی ، نه بالله سنبل نسرین فروشی  
 با مشک از یک سلسله و ز یک قبیله  
 درین وفایی همقسم با روزگاری  
 چینی ، ختایی ، تبتی ، هندی ، تتاری  
 مویی ، نه حاشا زنگی آیینه داری  
 با عود از یک خاندان و ز یک تباری  
 ۰۰۰ الخ

ع ۵ بحر رَجَزُ مَسْدَسُ مَجْبُورٌ = مَفَاعَلُنْ مَفَاعَلُنْ مَفَاعَلُنْ

سروش اصفهانی :

دریغ از اصفهان و از صفای او  
 هواش غم زداید از دل حزین  
 گل و گیای خلدرا بود بدل  
 گناه گشت گل بتان سر و قد  
 نسی بدیع بود آشنای من  
 گریه دردگین بود و چشم من  
 رحیل من دوید سوی من  
 چه گفت ، گفت وای از فراق تو  
 به گریه کردمش وداع و از رخس  
 که بوی مشک می دهد هوای او  
 خوشا خوشا هوای غمزدای او  
 به ماه فرودین گل و گیای او  
 چمان چمان به زیر سروها ی او  
 فری کسبکه اوست آشنا ی او  
 جدا ز عارضین پر ضیای او  
 چنانکه خیره ماندم از وفا ی او  
 مرا بسوخت دل زوای وای او  
 گسیختم ولی نه از هوای او

۰۰۰ الخ

تفطیع - مَفَاعَلُنْ = دریغ از اص  
 مَفَاعَلُنْ = فهان واز  
 مَفَاعَلُنْ = صفای او  
 مَفَاعَلُنْ = که بوی مش  
 مَفَاعَلُنْ = ک می دهد  
 مَفَاعَلُنْ = هوای او

محمد تقی بهار :

فُغان ز جُغد جنگ مرغُوی او  
 بریده باد نای او و تا ابد  
 که تا ابد بریده باد نای او  
 گسسته و شکسته باد پای او

زمن بریده یار آشنای من  
 چه باشد از بلای جنگ صعب تر  
 همی دهد ندای خوف و می رسد  
 داوری :

دریغ این دیار و خانه های او  
 به یک دو دم ز اضطراب بومهن<sup>(۲)</sup>  
 نه خانه ماند و نه اساس خانه ها  
 نه مسجدی بجا نه طاق مسجدی  
 بغیر سنگ نیست بر زمین او  
 دریغ بلبلان نغمه سنج او  
 به غیر بوم نیست کس به بوم<sup>(۳)</sup> او  
 مگر که بوم خانه خواست از خدا  
 هوا درست گشت مرکز زمین  
 زمین و آسمان دو سنگ آسیا  
 به شهر خویش هر کسی غریب شد  
 چه زلزله که کوه پاره پاره شد  
 نه صاحب سرا بجای و نه کسی  
 اوستا :

فکنده ناله هر شب از نوای من  
 به سر مرا فکند سایه سیمگون  
 غم مرا گریست چشم آسمان  
 ز کاروان به کاروان درای من  
 همای و، اینت سایه های من  
 خوشا پیام یار آشنای من

(۱) بهار سال ۱۳۲۹ هجری شمسی این قصیده را ساخت و به اصطلاح آبروی رفته را بازیافت .

(۲) زلزله (۳) بوم اول بمعنی جغد و دومی بمعنی بام است .

چو دامن سحر کشید عشق او  
همی گذشت با نسیم صبحدم  
بخون شکوه دامن قباى من  
به گوش کوه و دشت واى واى من ۰۰۰ الخ  
وقار شیرازی :

چه روزها گذشت و روزگارها  
بمن گذشت با نشاط و خرمی  
چه فرودین ها ، چه نوبهارها  
ز روزگارها ، چه روزگارها  
چه عیش ها به روی ماه رویها  
چه کامها به وصل گلعدارها  
چه وجدها چه عیشها چه شورها  
چه یارها چه کارها چه بارها  
چه نغمه ها به بانگ عندلیبها  
چه جلوه ها به طرف جویبارها ۰۰۰ الخ

۵۷ بحر رَجَزِ مَرَبَّعِ مَطْوِیْ مُرْفَلٍ = مُفْتَعَلَاتُنْ مُفْتَعَلَاتُنْ

عماد فقیه کرمانی :

ای رخ و زلفت چون گل و سنبل  
باد بهاری برده به گلشن  
سنبل مشکین برفگن از گل  
از سر زلفت نکهت سنبل  
از من مسکین روی مگردان  
چون زگدایان اهل تجمل ۰۰۰ الخ  
تقطیع - مفتعلاتن = ای رخ و زلفت  
مفتعلاتن = سنبل مشکین  
مفتعلاتن = چون گل و سنبل  
مفتعلاتن = برفگن از گل

۵۸ بحر رَجَزِ مُسَدَّسِ مَرْفُوعِ مَشْكُولِ مَقْطُوعِ = فَاعِلُنْ مَعَاوِلُ مَعْمُولُنْ

محمد تقی بهار :

خیز و طعنه برمه و پروین زن  
بند طره بر من بیدل نه  
دردل من آذر برزین زن  
تیر غمزه بر من غمگین زن  
صد گره بر این دل مسکین زن  
یک گره به طره مشکین بند  
ز آن دوزلف پرشکن و چین زن  
خواهی ار زنی ره تقوی را  
رو قدم به لاله و نسرین زن  
تو بدین لطیفی و زیبایی

گه ز غمزه ناوک پیکان گیر  
 گه زمژه خنجر و زوبین زن  
 «خواهی ارکشی کُش و نیکو کُش  
 خواهی ار زنی زن و شیرین زن»  
 گر کسی به خنجرمژگان کش  
 ور زنی بساعد سیمین زن  
 گر همی بری دل دانا بر  
 ور همی زنی ره آئین زن ۰۰۰ الخ  
 تقطیع - (۱) فاعلن = خیز و طع  
 فاعلن = نه برمه و  
 مفاعل = پروین زن  
 مفاعل = بزرین زن  
 غلامرضا سازگار :

ریزدم ز درج دهن گوهر  
 در ثنای دختر پیغمبر  
 فاطمه که یُدْهَبْ عَنْکُمْ را  
 گفته در طهارت او داور  
 مادری که دختر اوزینب  
 دختری که بریدرش مادر ۰۰۰ الخ

۵۹ بحر رَجَزْ مُسَدَّسٌ مَخْمُومٌ مَطْوًی = مَفَاعِلُنْ مَفْتَعِلُنْ مَفَاعِلُنْ  
 زمین معبّد نُبُوْدْ از آسمان  
 چنانکه بخل تو ز تو معبدا  
 تقطیع - مفاعلن = زمین مَعْبٌ  
 مفاعلن = چنانکه بُخٌ  
 مفتعلن = بُدْ نُبُوْدٌ  
 مفتعلن = لِ تو ز تو  
 مفاعلن = از آسمان مَفَاعِلُنْ

۶۰ بحر رَجَزْ مَثَمَّنٌ مُرْفَلٌ = مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلَاتُنْ مُسْتَفْعَلَاتُنْ

خواجو :

ای رویت از فردوس بابی ، وز سنبلت بر گل نقابی

هر لحظه ای ، زان پیچ و تابی در حلق جان من طنبلی

(۱) چند بحر دیگر نیز صاحب این افاعیل اند . به صفحه ۱۰۲ رجوع شود .

الف - بحر سریع مرفوع مشکول مکشوف = فاعلن مفاعل مفعولن

ب - تخفیف محذوف مشکول مشعث = فاعلن مفاعل مفعولن

هر لحظه ای	=	مستفعلن <sup>۹</sup>	ای رویت از	=	مستفعلن <sup>۹</sup>
زان پیچ و تابی	=	مستفعلاتن <sup>۹</sup>	فردوس بایی	=	مستفعلاتن <sup>۹</sup>
در حلق جا	=	مستفعلن	وز سنبلت	=	مستفعلن
ن من طنابی	=	مستفعلاتن	بر گل نقابی	=	مستفعلاتن

۶۱ بحر رَجَزِ مَرْبَعِ مُرْقَلٍ = مُسْتَفْعَلَاتُنْ مُسْتَفْعَلَاتُنْ

دیوان شمس :

گفتم که ای جان ، خود جان چه باشد      ای درد و درمان ، درمان چه باشد  
خواهم که سازم صد جان و دل را      پیش تو قربان ، قربان چه باشد  
ای نور رویت ای بوی کسویت      اسرار ایمان ایمان چه باشد  
بگشای ای جان در بر ضعیفان      بر رغم دربان دربان چه باشد  
با حسن رویت احسان که جوید      خود پیش حسنت احسان چه باشد  
... الخ

تقطیع - مستفعلاتن = گفتم که ای جان      مستفعلاتن = ای درد و درمان  
مستفعلاتن = خود جان چه باشد      مستفعلاتن = درمان چه باشد  
تقطیع غزل بالا به بحر متقارب مَثَمَّنْ أَثَلَمْ = فَعْلُنْ فَعُولُنْ فَعْلُنْ فَعُولُنْ متناسبتر  
است اما بنا بر معمول ارباب عروض ، من نیز نمونه ای آوردم . به فصل بحر متقارب  
رجوع شود .

۶۲ بحر رَجَزِ مَثَمَّنْ مَطْوِيٍّ مَرْفُوعٍ = مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلُنْ

دیوان شمس :

آه که دریای عشق بار دگر موج زد      هر طرف چشمه خون برگشاد  
تقطیع - مفتعلن = آه که در      مفتعلن = وز دل من  
فاعلن = یا ی عشق      فاعلن = هر طرف  
مفتعلن = بار دگر      مفتعلن = چشمه ی خون  
فاعلن = موج زد      فاعلن = برگشاد

## اصل تغییر و تشابه

تغییر کمتر - شباهت بیشتر

هرگاه بچند بحر مختلف با افعال مشترک برخوردیم و برآن شدید تا دریا بیم که این افعال برای کدام يك از آن بحور مناسب تر است باید که افعال موجود را با افعال اصلی ( سالم ) آن بحور مقایسه کنیم .

افعال موجود برای بحری مناسب تر خواهد بود که در مقایسه با افعال اصلی ( سالم ) هر يك از آن بحور ، تغییر کمتری کرده و نیز شباهت بیشتری بدان داشته باشد .  
برای نمونه :

افعال ( بحر رَجَز مَثَمَّنْ مَطْوَى مَرْوَع = (مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن) که در صفحه ۱۰۱ بحث رفت با افعال بحور زیر مطابق است .

۱- بحر بسیط مَثَمَّنْ مَطْوَى = مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

۲- بحر مُنْسَرَحْ مَطْوَى ( مَطْوَى مَكْشُوف ) = مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

اکنون درمی یابیم که افعال مذکور در مقایسه با افعال اصلی

( سالم ) بحر بسیط مَثَمَّنْ ( مُسْتَفْعَلُنْ فاعلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ فاعلُنْ ) تغییر کمتری کرده و همچنین شباهت بیشتری بدان دارد، تنها « مُسْتَفْعَلُنْ » در آن به ( طَى ) « مُفْتَعَلُنْ » شده است .

در نتیجه ( مُفْتَعَلُنْ فاعلُنْ مُفْتَعَلُنْ فاعلُنْ ) می تواند افعالِ بحرِ بسیطِ مَثَمَّنْ مَطْوَى باشد .



## بحر رَمَل

بحر رمل از تکرار «فاعلاتن» تشکیل می‌شود و «فاعلاتن» از دو سبب خفیف «فا» و «تن» که در دو طرف يك وَتَد مقرون «علا» قرار گرفته متشکل است .  
 رَمَل سرعت شتر را گویند .  
 این بحر چون از جهت زیادتی اسباب خفیف به سرعت و شتاب خوانده میشود بدین نام معروف شد .

بحر رَمَل از بحور متَفَق الأركان است .  
 ۳۶ بحر رَمَل مُدَمِّن سالم = فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

در این بحر قصیده بیشتر معمول است تا غزل .

فائم مقام فراهانی :

روزگار است اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگراز این بازیچه‌ها بسیار دارد

مهر اگر آرد بسی بی‌جا و بی‌هنگام آرد

قه‌ر اگر دارد بسی ناساز و ناهنجار دارد

گه بخود چون زرق کیشان تهمت اسلام بندد

گه چورهبان و کشیشان جانب کفار دارد

لشکری را گه بکام گرگ مردم خوار خواهد

کشوری را گه بدست مردم غداً ردارد

۰۰۰ الخ

تقطیع - فاعلاتن	=	روزگار اس
فاعلاتن	=	اینکه گه عز
فاعلاتن	=	زت دهد گه
فاعلاتن	=	خوار دارد
فاعلاتن	=	چرخ بازی
فاعلاتن	=	گراز این با
فاعلاتن	=	زیچه‌ها بس
فاعلاتن	=	یارد دارد

وقت آن آمد که شاهی قدردان آید که از وی

هم غنی اکرام یابد هم فقیر انعام گیرد

الخ ...

۴۶ بحر کرمَل مُسَدَس سالم = فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

؟ : دل ندارد درغمت جز آه سردی وجه عاشق نیست الا روی زردی

تقطیع - فاعلاتن<sup>۱</sup> = دل ندارد فاعلاتن<sup>۲</sup> = وجه عاشق

فاعلاتن = درغمت جز فاعلاتن = نیست الا

فاعلاتن = آه سردی فاعلاتن = روی زردی

داوری :

گر سر هر موی من گردد زبانی هر زبانی را بود وافی بیانی

شکر احسان امین الدوله هرگز نه برآید از بیانی نه زبانی

غیر فکر آسمان گردش ندانم گر رسد بر بام گردون نردبانی

کس نشان ندهد بغیر از آستانش گر برآید حاجتی بر آستانی

من ز شیراز آدمم در کشور ری همچو خاری در میان بوستانی

نه بیارم مایه ای نه ساز و برگی نه بدستم تحفه ای نه ارمغانی ... الخ

فائم مقام فراهانی :

باغ ، باز از فرّ فروردین جوان شد گلستان چون روی یار دلستان شد

طرف گلزار آنچنان شد کر نکویی خود تو گوئی طرف گلزار جنان شد

باغ را ابر بهاری آبیاری کرد و باد صبحگاهی باغبان شد

الفت سرو و تدر و بلبل و گل چون وصال دوستان در بوستان شد

لاله های روشن اندر صحن گلشن طیره بخش روشن آسمان شد

آفتاب از ابر چون رخسار خوبان گه نهان شد در نقاب و گه عیان شد

الخ ...

٥٤ بحر زَمَلٌ مُثَمَّنٌ مَقْصُورٌ = فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ

در این بحر قصیده و غزل بسیار گفته شده است .

محمود منشی :

قرنها زین پیشتر کین کاخ و ایوان کرده اند

وین بنای سربه کیوان برده بنیان کرده اند

باره ای همداستانِ باره ی بهرام و تیر

گنبدی همپایه ی گردون گردان کرده اند

سنگها بر سنگ تا بنلاد<sup>(۱)</sup> پروین بسته اند

لادها<sup>(۲)</sup> بر لاد تا دیوار کیوان کرده اند

معجز آوردند پیدا زین رواق اندر رواق

یا به افسون این شبستان در شبستان کرده اند

صفه ها هر صفه را زیبی دگرگون کرده اند

غرفه ها هر غرفه را نقشی دگرسان کرده اند

الخ ۰۰۰

تقطیع - فاعلاتُنْ = قرنها زین فاعلاتُنْ = وین بنای

فاعلاتن = پیشتر کین فاعلاتن = سربه کیوان

فاعلاتن = کاخ و ایوان فاعلاتن = برده بنیان

فاعلاتُنْ = کرده اند فاعلاتُنْ = کرده اند

منوچهر نیستانی :

آن چه از یاران شنیدم آن چه در باران گذشت

آن چه در باران ده آن روز بر یاران گذشت

(۱) بنیاد ، پی دیوار ، بنداد و بنوده هم گفته اند و بمعنی پشتیبان نیز هست .

(۲) دیبا و حریر ، بمعنی بنیاد هم هست .

های های مست ها پیچید درین بست ها

طرح يك تابوت در رؤیای بیماران گذشت

کوهها را در خیال پاک تا مرز غروب

سیلی از آوای اندوه عزا داران گذشت

کاروان دختران شرمگین روستا

لاله در کف در مهی از بهت بسیاران گذشت

در ته تاریک کوجه يك دريچه بسته شد

انتظار بی سرانجام بد انگاران گذشت

تا به گورستان رسد دیدار اهل خاک را

ماهتاب پیر ، لنگان از علفزاران گذشت

..... الخ

أَدِيبُ الْمَالِكِ :

ابر چون پیلان مست آمد فراز کوهسار باد ، همچون پیلبان بر پیل مست آمد سوار

آبگیر از باد شبگیری کند سیمین زره لاله از گلبرگ تر آراست یا قوتین حصار

جوی همچون نهر فرهاد است سرشار از لَبَنُ باغ همچون تخت پرویز است مشحون از نگار

..... الخ

منوچهری :

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن

جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند

گویی اندر روح تو مضر همی گردد بدن

گر نیی کوکب چرا پیدا نگریدی جز شب .

ور نه ای عاشق چرا گری همی بر خویشتن

کوکبی ؟ آری ولیکن آسمان تست موم  
 عاشقی آری ولیکن هست معشوقه لگن  
 پیرهن درزیر تن پوشی و پوشد هرکسی  
 پیرهن برتن، توتن پوشی همی بر پیرهن  
 چون بمیری آتش اندر تورد زنده شوی  
 چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زد ن  
 بشکفی بی نوبهار و پژمیری بی مهرگان  
 بگری بی دیدگان و باز خندی بی دهن  
 تو مرا مانی و منم مر تو را مانم درست  
 دشمن خویشم هر دو دوستدار انجمن  
 آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی  
 و آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن  
 الخ ...

خاقانی :

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من  
 چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من  
 مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته  
 تا به من راوق کند مژگان خون پالای من  
 مار دیدی در گیا پیچان ، کنون در غار غم  
 مار بین پیچیده بر ساق گیا آسای من  
 ازدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم  
 ز آن نجیب ترسم آگه گردد از درهای من  
 دست آهنگر مرا در مار ضحاکي کشد  
 گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من  
 الخ ...

فرخی سیستانی :

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس

بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد با د

حیدا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین

باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار ۰۰۰ الخ

قَطران تبریزی :

غالیه دارد کشیده ، بر شکفته ارغوان

ارغوان دارد شکفته ، بر منقش پرنیان

ارغوان هر روزه تازه تر بزیر غالیه

غالیه هر روز خوشبو تر بگرد ارغوان

از جفاجویی که هست آن دلبر ناسازگار

از ستمکاری که هست آن دلبر نامهربان

بر دلم باشد گمان هجر او همچون یقین

بر دلم باشد یقین وصل او همچون گمان

من بَرنگ زعفران و او بَرنگ لاله برگ

من به نَرخ لاله برگ و او به نَرخ زعفران ۰۰۰ الخ

عنصری :

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود

تا ز صنّعش هر درختی لعبتی دیگر شود

باغ همچون کلبه‌ی بزآز پردیبا شود  
 باد همچون طبله‌ی عطار پر عنبر شود  
 سوسنش سیم سپید از باغ برداردهمی  
 باز همچون عارض خوبان زمین اخضرشود  
 روی بند هرزمینی حله‌ی چینی شود  
 گوشوار هر درختی رشته‌ی گوهر شود  
 چون حجابی لعبتان خورشید را بینی زناز  
 گه برون آید زمیخ و گه به میخ اندر شود  
 افسر سیمین فروگیرد ز سر کوه بلند  
 باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سرشود ۰۰۰ الخ

ع بحر رمل مثنیٰ معدوف = فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

فانانی شیرازی :

رم عاشق نیست با یک دل دودلبر داشتن  
 یا زجانان یا زجان بایست دل برداشتن  
 یا اسیر حکم جانان باش یا دربند تن  
 زشت باشد نو عروسی را دوشوهر داشتن  
 شکرستان کن درون از عشق تاکی بایدت  
 دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن  
 بندگی کن خواجه را ، تا آسمان بر خاک تو  
 از بی تعظیم ، خواهد پشت چنبر داشتن  
 ای که جویی کیمیای عشق پر خون کن دو چشم  
 هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن  
 ۱۰۹ ۰۰۰ الخ

تقطیع - فاعلاتُنْ = رسم عاشق	فاعلاتُنْ = یا زجانان
فاعلاتن = نیست با یک	فاعلاتن = یا زجان با
فاعلاتن = دل دو دلبر	فاعلاتن = یست دل بر
فاعلُنْ = داشتن	فاعلُنْ = داشتن

حافظ :

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست

خون چکید از شاخ گل باد بهارانرا چه شد

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی

حق شناسان را چه حال افتاد یارانرا چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالها ست

تابش خورشید وسعی باد و بارانرا چه شد

۰۰۰ الخ

حافظ :

در وفای عشق او مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته ی صبرم به مقراض غمت بپرسیده شد

همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

۰۰۰ الخ





گر نیارد ایزد پاکت به یاد  
و حق آمد کاین چه فکر باطل است  
پرده ی شک را برانداز از میان  
ما گرفتیم آنچه را انداختی  
در تو تنها عشق و مهر مادر است  
نیست بازی کار حق خود را مبارز  
سطح آب از گاهوارش خوشتر است  
رودها از خود نه طغیان می کنند  
ما بدریا حکم طوفان می دهیم  
نسبت نسیان به ذات حق مده  
از سلمان و ابسال :

در میان بادیه بنشسته فرد  
پشت هم يك حرف رامیرد رقم  
می نویسی نامه سوی کیست این  
تیغ صرصر خواهدش حالی سترد  
تا کسی دیگر پس از تو خواندش  
خاطر خود را تسلی می کنم  
ز آن بلندی یافت قدر پست من  
عشق بازی می کنم با نام او  
از منطق الطیر :

نیمشب دیوانه ای خوش می گریست  
حقه ای سر بر نهاده ما در او  
چون سر این حقه برگیرد اجل  
وانکه او بی پر بود با صد بلا  
گفت این عالم بگویم من که چیست  
می پزیم از جهل خود سودا درو  
هر که پر دارد بپرَد تا ازل  
در میان حقه ماند مبتلا

فاعلاتُنْ = در میانِ	تقطع - فاعلاتُنْ = دید مجنون
فاعلاتُنْ = بادیه بن	فاعلاتُنْ = را یکی صَحْ
فاعلاتْ = شسته فرد	فاعلاتْ = را نورد

از مثنوی معنوی :

از دم حبّ الوطن بگذر مایست  
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط  
تو به تن حیوان ، به جانی از ملک  
گر نرفتی تو بجان بر آسمان  
راه پنهان است می باید شدن  
جهد کن تا نور تو رخشان شود

که وطن آن سوست ، جان این سوی نیست  
این حدیث راست را کم جو غلط  
تا روی هم بر زمین هم بر فلک  
کمتر از حیوان شدی این نیز دان  
راه پنهان را توان رفتن به فنّ  
تا سلوک این رهت آسان شود

... الخ

منوچهر نیستانی :

بر درختان برگ ، حلق آویز بود  
عصرها و آفتاب سرد شان  
گاری نفتی طنینش تا به عرش  
من ترا دیدم نشسته منتظر

پاییزه ها با برگ های زردشان  
در خیابان ظهرها بر سنگفرش  
از پس آن شیشه ی سبز کدر  
تا آنجا که می گوید :

هر چه ما گفتیم او تکرار کرد  
وای از روزی که باز آید بهار ... الخ

کوه را نجوایمان بیدار کرد  
ما در این پاییز اینسان بی قرار

۶۹ بحر رمل مَدَسْ مَحذوف = فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعانْ

حافظ :

روز وصل دوستداران یاد باد  
گر چه یاران فارغند از یاد من

یاد باد آن روزگاران یاد باد  
ازمن ایشان را هزاران یاد باد

کام از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ نوش شادخواران یاد باد ۰۰۰ الخ
تقطیع - فاعلاتن <sup>۱</sup> = روز وصل	فاعلاتن <sup>۱</sup> = یاد باد آن
فاعلاتن <sup>۲</sup> = دوستداران	فاعلاتن <sup>۲</sup> = روزگاران
فاعِلن <sup>۳</sup> = یاد باد	فاعِلن <sup>۳</sup> = یاد باد

حافظ :

ما زیاران چشم یاری داشتیم  
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم  
تا درخت دوستی ، بره ، کی دهد  
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم  
شیوه ی چشمت فریب جنگ داشت  
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم ۰۰۰ الخ

۷۰ بحر رَمَل مُسَدَّسٌ مَجْحُوفٌ = فاعلاتن<sup>۱</sup> فاعلاتن<sup>۲</sup> فَع

گر تو ما را نا خریداری	من ترا ای بُت خریدارم (الْمُعْجَم)
فاعلاتن <sup>۱</sup> = گر تو ما را	فاعلاتن <sup>۲</sup> = من ترا ای
فاعلاتن <sup>۲</sup> = ناخریدا	فاعلاتن <sup>۳</sup> = بُت خریداً
فَع = ری	فَع = رم

اسماعیل وطن پرست :

آنکه از من دلربایی کرد  
آمد اما بی وفایی کرد  
او که قصد دل شکستن داشت  
از چه اول دلربایی کرد  
از جنون افتاده ای بودم  
او مرا از نو ، هوایی کرد  
بافسون آیینه دارم شد  
وز برایم خود نمایی کرد  
چون بُتی از وی تراشیدم  
وز خطا پنداری تُرکان  
کاش می دانست ، می دانم  
عشق را نتوان گدایی کرد  
ترکم آن تُرکِ ختایی کرد

۷۱ بحر رَمَلٌ مَثْمَنٌ مَخْبُونٌ أَصْلَهُمْ = فَعِلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلْنُ

حافظ:

دوش در حلقه ی ما قصه ی گیسوی تو بود

تادل شب سخن از سلسله ی موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت

باز مشتاق کما نخانه ی ابروی تو بود ۰۰۰ الخ

تقطیع - فَعِلَاتُنْ = دوش در حل	فَعِلَاتُنْ = تادل شب
فَعَلَاتُنْ = قه ی ما قص	فَعَلَاتُنْ = سخن از سل
فَعَلَاتُنْ = صه ی گیسو	فَعَلَاتُنْ = سله ی مو
فَعَلْنُ = ی تو بود	فَعَلْنُ = ی تو بود

نوری :

نامه ی اهل خراسان ببر خاقان بر

نامه ای مقطع آن درد دل و سوز جگر

نامه ای در شکنش خون شهیدان مضر

سطر عنوانش از دیده ی محرومان تر

۰۰۰ الخ

تقطیع - فَعَلَاتُنْ = به سمرقن	فَعَلَاتُنْ = نامه ی اه
فَعَلَاتُنْ = د اگر بگ	فَعَلَاتُنْ = لِ خراسان
فَعَلَاتُنْ = ذری ای با	فَعَلَاتُنْ = به بر خا
فَعَلْنُ = دِ سحر	فَعَلْنُ = قان بر

خاقانی :

ژاله ی صبحدم از نرگس تر بگشائید

صبحگاه می سرخوناب جگر بگشائید

دانه دانه گهر اشك بياريد چنانك  
 خاك ، لب تشنهى خونست زسر چشمهى دل  
 سيل خون از جگر آريد سوى باغ دماغ  
 چون سياهى عنب، كاب دهد سرخ ، شما  
 برفى خون كز مژه بر لب زد و لب آبله كرد  
 بوفاي دل من ناله بر آريد چنانك  
 گره رشتهى تسبيح ز سر بگشائيد  
 آب آتش زده چون چاه سقر بگشائيد  
 ناودان مژه را راه گند بگشائيد  
 سرخى خون ز سياهى بصر بگشائيد  
 زمهريرى ز لب آبله و بگشائيد  
 چنبر اين فلك شعبده گر بگشائيد  
 . . . الخ

ديوان شمس :

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو  
 آفتاب و فلك اندر كنف سايه ي تست  
 با تو هر جزو جهان باغچه و بستانست  
 كه مرا ديدن تو بهتر از ايشان تو مرو  
 گر رود اين فلك و اختر تابان تو مرو  
 در خزان گر برود رونق بستان تو مرو  
 . . . الخ

منوچهر نيستانى :

اى كه يك هند عبير و هل و عنبر تن تست  
 هر چه خوبست در آن ملك ، همه در تن تست  
 اسم تو ، حرف تو ، اندیشه و احساس تو خوب  
 فكر من بد ، ولى از اين همه بهتر تن تست  
 ساجد خاضع آن معبد خاصم كه در او  
 بت معبود تراشیده ز مرمـر تن تست  
 همه چيز تو به جاى است و به مقدار ، ولى  
 سخت تر از همه دل ، وز همه خوشتر تن تست  
 . . . الخ

۷۲ بحر زَمَلٌ مَثَمَنٌ مَخْبُونٌ مَقْصُورٌ = فاعِلَاتُنَّ فَعَلَاتُنَّ فَعَلَاتُنَّ فَعَلَاتُنَّ

فرخی :

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز

هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز

زانچه کرده ست پشیمان شد و عذر همه خواست

عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز

دوش ناگاه رسیدم به در حجره ی او

چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز

تَقَطِيعٌ - فاعِلَاتُنَّ = آشتی کر فاعِلَاتُنَّ = هم بدان شر

فَعَلَاتُنَّ = دم با دو فَعَلَاتُنَّ = طو که با من

فَعَلَاتُنَّ = س پس از جن فَعَلَاتُنَّ = نکند دی

فَعَلَاتٌ = گِ دراز فَعَلَاتٌ = گرو ناز

ناصر خسرو :

ای خرد مند نگه کن که جهان در گذ راست چشم ، بیناست همانا اگر گوش کراست

نه همی بینی کاین چرخ کی بود از بر ما بسی از مرغ سبک پرترو و پرنده تراست

چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید اندرین گنبد گردنده پس یکد گراست

چون به مردم شود این عالم آباد ، خراب چون ندانی که دل عالم جسم بشر است

الخ . . .

خاقانی :

مقصد اینحا است ندای طلب اینجاشنوند بختیانرا ز جرس صبحدم آوا شنوند

خاکیان را ز دل گرم رواز آتش شوق باد سرد از سرخوناب سویدا شنوند

خاک اگر گرید و نالد چه عجب آتش را بانگ گریه ز دل صخره ی صما شنوند

گریه آن گریه که از دیده آتش بینند ناله آن ناله که از سینه ی خارا شنوند

کوس گلبانگ زد ابدال بگو تا شنوند  
چه عجب کردم مرغ آه دروغا شنوند  
الخ ۰۰۰

صبح گل فام شد ارواح طلب تا نگرند  
چون بیای علم روز سر شب بیگرند

فرخی :

چه فتادست که امسال دگرگون شده کار  
نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار  
همه پر جوش و همه جوشن ، از خیل سوار  
همه بر بسته و بردر زده هر یک مسمار  
چشمها پر نم از حسرت و غم گشته نزار  
وین همان شهروزمین است که من دیدم پار؟  
دشمنی روی نهاده ست بر این شهرود یار  
تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار

شهر غزنین نه آنست که من دیدم پار  
خانه ها بینم پر نوحه و پربانگ و خروش  
کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی  
رسته ها بینم پر مردم و درهای دکان  
لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده  
این همان لشکریانند که من دیدم دی؟  
مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا  
مگر امسال ز هر خانه عزیزی گم شد

الخ ۰۰۰

۷۳ بحر رمل مُثَمَّنٌ مَشْكُولٌ = فَعَلَاتٌ فَاعَلَاتُنُّ فَعَلَاتٌ فَاعَلَاتُنُّ

حافظ :

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد  
که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد  
سرما فرو نیاید بکمان ابروی کس  
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد  
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم  
تو سیاه کم بها بین که چه درد ماغ دارد  
شب ظلمت و بیابان ، بکجا توان رسیدن  
مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد ۰۰۰ الخ



تقطیع - فَعَلَاتُ	=	دل ما به	فَعَلَاتُ	=	که چو سرو
فاعلاتنُ	=	دور رویت	فاعلاتنُ	=	پای بند است
فَعَلَاتُ	=	ز چمن ف	فَعَلَاتُ	=	و چولاله
فاعلاتنُ	=	راغ و دارد	فاعلاتنُ	=	داغ و دارد

خاقانی :

صفتی است حسن او را که به وهم در نیاید

روشی است عشق او را که به گفت بر نیاید

چونسیم زلفش آمد علم صبا نجنبید

چو فروغ رویش آمد سپه سحر نیاید

ز لبش نشان چه جویی ز دلم سخن چه پرسی

نشنوده ای که کس را ز عدم خبر نیاید

چو صدف گشاد لعلش چو سنان کشید جزعش

نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید

چه دوم که اسب صبرم نرسد به گرد وصلش

چه کنم که شاخ بختم ز قضا ببر نیاید . . . الخ

۷۴ بحر زَمَلٌ مُسْتَسِمْ مَحْبُونٌ أَصْلَمٌ = فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلُنْ

دیوان شمس :

گر نخسی شبی ای جان چه شود	ور نکویی دَرِ هجران چه شود
ور بیاری شبکی روز آری	از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده ز توروشن گردد	کوری دیده شیطان چه شود ۰۰۰ الخ
تقطیع - فَعَلَاتُنْ = گر نخسی	فَعَلَاتُنْ = ور نکویی
فَعَلَاتُنْ = شبی ای جان	فَعَلَاتُنْ = در هجران
فَعَلُنْ = چه شود	فَعَلُنْ = چه شود

پروین :

دختری خرد شکایت سر کرد	که مرا حادثه بی مادر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست	صحبت از رسم وره دیگر کرد
موزه ی سرخ مرا دور فکند	جامه ی مادر من در بر کرد
یاره و طوق زر من بفروخت	خود گلو بند زسیم وزر کرد
سوخت انگشت من از آتش و آب	او به انگشت خود انگشتر کرد
به سخن گفتن من خُرده گرفت	روز و شب در دل من نشتر کرد
هر چه من خسته و کاهیده شدم	او جفا و ستم افزونتر کرد
نزد من دختر خود را بوسید	بوسه اش کار دوصد خنجر کرد
پدر از درد من آگاه نشد	هر چه او گفت ز من باور کرد ۰۰۰ الخ

۷۵ بحر زَمَلٌ مُرَبِّعٌ مَحْبُونٌ = فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ

چو مرا درد تو باشد	دگر از عیش چه باید
تقطیع - فَعَلَاتُنْ = چو مرا در	فَعَلَاتُنْ = دگر از عی
فَعَلَاتُنْ = دِ تو باشد	فَعَلَاتُنْ = ش و چه باید

۷۶ بحر رمل مَثْمَنٌ مَثَعَتْ أَصْلَهُمْ مُسْبِغٌ = مَفْعُولُنْ مَفْعُولُنْ مَفْعُولُنْ فَعْلَانْ

سروست آن یا بالا ماهست آن یا روی	زلف است آن یا چوگان خالست آن یا گوی
تقطیع - مَفْعُولُنْ = سروست آن	مَفْعُولُنْ = زلف است آن
مفعولن = یا بالا	مفعولن = یا چوگان
مفعولن = ماهست آن	مفعولن = خالست آن
فَعْلَانْ = یا روی	فَعْلَانْ = یا گوی

۷۷ بحر رمل مَسَدَسٌ مَحْبُونٌ مَقْضُورٌ (أَصْلَهُمْ) = فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن (فعلن)

پایه ی قدر سخن از تو بلند	ای زبان خرد از گنه تو بند
فاعلاتن = پایه ی قد	فاعلاتن = ای زبان
فاعلاتن = ر سخن از	فاعلاتن = خرد از کن
فاعلات = تو بلند	فاعلات = و تو بند

سبحة الأبرار جامی بدین بحر سروده شده است .

۷۸ بحر رمل مَثْمَنٌ مَحْبُونٌ مَجْجُوفٌ = فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فَعْلَانْ

ناصر خسرو :

بگذرای باد دلفروز خراسانی	بریکی مانده به یمگان در زندانی
اندرین تنگی بی‌راحت بنشسته	خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
برده این پرخ جفا پیشه‌ی بیدادی	از دلش راحت و از تنش تن آسانی
دل پُراند و ترا از نار پُر از دانه	تن گدازنده ترا از نال زمستانی
گشت چون برگ خزانی زغم غربت	آن رخ روشن چون لاله بستانی

... الخ

فاعلاتُنْ = بر یکی مان	تقطع - فاعلاتُنْ = بگذرای با
فَعَلَاتُنْ = دِه به یمگان	فَعَلَاتُنْ = دِ دِلْفرو
فَعَلَاتُنْ = دَر زندا	فَعَلَاتُنْ = زِ خراسا
فَعُ = نِی	فَعُ = نِی

ناصر خسرو :

چون و از بهر چه ، زیرا که نمی دانم  
عقل بستست و به تن بسته و حیرانم  
سرزنش چون کنی ام من نه سلیمانم  
که دلت را من خورشید درخشانم  
تا من ای مرد خردمند به یمگانم  
از تن تیره درین گنبد گردانم  
... الخ

پانزده سال برآمد که به یمگانم  
بدو بندم من ازیرا که تن و جانرا  
چه عجب گر نهند دیو مرا گردن  
نورگیرد دلت از حکمت من چون ماه  
کان علم و سخن و حکمت ، یمگانست  
گرد ، گر گشت تم نیست عجب زیراک

ناصر خسرو :

گل بیاراید و بادام بیار آید  
از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید  
چون بهار آید لؤلؤش نثار آید  
لاله با نرگس در بوس و کنار آید... الخ

چند گویی که چو هنگام بهار آید  
روی بستان را چون چهره ی دلبندان  
باغ را کز دی کافور نثار آمد  
بید با باد بصلح آید در بستان  
ادیب المعالک :

شاخ خرم شود و غنچه بیار آید  
که بخندد گل سوری چو بهار آید  
همچنان عیسی گل بر سر د ار آید  
مرغ دلشیفته او را به کنار آید  
نار نمرودی، فاش از گل نار آید

این نبینی که چو هنگام بهار آید  
نک بهار آمد و خندید گل سوری  
همچنان مریم گلها شود آبیستن  
گل چو زیبا صنمان چهره بیاراید  
لحن داوودی برخواند هزار آوا

... الخ

وتار شیرازی :

چون مرا یاد ز هنگام بهار آید  
وربه یاد آیدم آن برد زمستانی  
دردومه پیش به باغ اندر درگوشم  
وین زمان باد گزاینده تو پنداری  
صنعتِ با دَر بیعت بُود اندر یاد  
دکتر حمیدی :

سینه پژمان شود و طبع نگار آید  
از دل گرم بس ناله‌ی زار آید  
گفتی از هر طرفی بانگ هزار آید  
بر دم عقرب یا از دم مار آید  
که از دشت پراز نقش و نگار آید... الخ

از تو می‌پرسم این راز بگو یا من  
اوست این تن که گنه کار بود یا من؟  
جز تو این قصه نداند کس، الا من  
تات در پیش خدا خوانم فردا من  
چون زدم بوسه بران دست فریامن... الخ

های ای ابر زمستانی تر دامن  
زین دو تن یکتن ناچار گنه کار است  
از تو می‌پرسم این غصه که می‌دانم  
بنگر امروز من ای شاهد دیروزی  
این تو بودی که زدی برق و نگه کردی

۷۹ بحر لَمَل مُسَدَّس مَجْجُون مَجْجُوف (مَسْلُوخ) = فَعَلَاتِن فَعَلَاتِن فَع (فا)

من گفته ام :

تا کی ام بی سرو سامانی  
من و این مایه سبک جانی  
تو و در کسوت سلطانی  
من و هر لحظه پریشانی  
من و فرسوده ز حرمانی  
تا ز اندوهم پُرّهانی  
گفت آن پایه که خاقانی... الخ

شدم از دست زحیرانی  
تو و آن پایه گرانقدری  
من و در خرقه‌ی درویشی  
تو و جمععی به تو دل بسته  
تو و آسوده ز خوشکامی  
تا مگر پُرّهَم از آنده  
شیوه ای تازه کنم بنیان

تقطیع - فَعَلَاتُنَّ = شدم از دس  
 فَعَلَاتُنَّ = توز حیرا  
 (فَا) فَع = نی  
 فَعَلَاتُنَّ = تا کی ام بی  
 فَعَلَاتُنَّ = سرو ساما  
 (فَا) فَع = نی

۸۰ بحر زَمَلٌ مَثْمَنٌ مَحْبُونٌ مَسْبَعٌ = فاعِلَاتُنَّ فَعَلَاتُنَّ فَعَلَاتُنَّ فَعَلَاتَانُ

ناصر خسرو :

جز که هشیار حکیمان خبر از کارند دارند  
 تقطیع - فاعِلَاتُنَّ = جز که هشیار  
 فَعَلَاتُنَّ = رحکیمان  
 فَعَلَاتُنَّ = خبر از کار  
 فَعَلَاتَانُ = رندارند  
 که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند  
 فاعِلَاتُنَّ = که فلک با  
 فَعَلَاتُنَّ = ز شکار است  
 فَعَلَاتُنَّ = و همه خل  
 فَعَلَاتَانُ = ق شکارند

۸۱ بحر زَمَلٌ مَثْمَنٌ مَحْبُونٌ = فَعَلَاتُنَّ فَعَلَاتُنَّ فَعَلَاتُنَّ فَعَلَاتُنَّ

دیوان شمس :

هَلِه نومیذ نباشی که تورا یار براند  
 در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا  
 هم اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها  
 همگی ملک سلیمان بیکی مور ببخشد  
 گرت امروز براند ، نه که فردات بخواند  
 ز پس صبر ترا او بسر صدر نشانند  
 ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند  
 بدهد هر دو جهان را و دل را نرمانند  
 الخ . . .

تقطیع - فَعَلَاتُنَّ = هله نومی  
 فَعَلَاتُنَّ = د نباشی  
 فَعَلَاتُنَّ = که تورا یا  
 فَعَلَاتُنَّ = ر براند  
 فَعَلَاتُنَّ = گرت امروز  
 فَعَلَاتُنَّ = ز براند  
 فَعَلَاتُنَّ = نه که فردا  
 فَعَلَاتُنَّ = ت بخواند

## بحر مُتقارب

- بحر متقارب از تکرار «فَعَوْلُنْ» متشکل است «فَعَوْلُنْ» از يك وَتَد مَقْرُون  
 «فَعُو» و يك سبب خفیف «لُنْ» بنا شده است .  
 • متقارب بمعنی به یکدیگر نزدیک شدن است .  
 • اوتاد و اسباب افاعیل این بحر به هم نزدیکند .  
 • بحر متقارب از بُحُورِ مُتَّفِقُ الْأَرْكَانِ است .

۸۲ بحر متقارب مُثَمَّنِ سَالِمٍ = فَعَوْلُنْ فَعَوْلُنْ فَعَوْلُنْ فَعَوْلُنْ

ناصر خسرو :

که چشم عیان بین ، نیند نهان را	به چشم نهان، بین ، نهان جهان را
نینی نهان را ببینی عیان را	نهان در جهان چیست آزاده مردم
به زنجیر حکمت بیند این جهان را	جهان را به آهن نشایدش بستن
اگر چه کساد است مرهر دو آن را	دو چیز است بند جهان علم و طاعت
بدین هر دو بیگمار تن را و جان را	تنت کان و جان گوهر علم و طاعت
قراری نبوده است هرگز گمان را	بسان گمان بود روز جوانی
چو خود نیست از بنِ قرار آسمان را	چگونه کند با قرار آسمانت
... الخ	

تقطیع -	فعولن = به چشم	فعولن = که چشم
	فعولن = نهان بین	فعولن = عیان بین
	فعولن = نهان	فعولن = نبیند
	فعولن = جهان را	فعولن = نهان را

ناصر خسرو :

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را  
 هم امروز از پشت بارت بیفکن  
 چو تو خود کنی اختر خویش را بد  
 اگر تو ز آموختن سرنتابی  
 بسوزند چوب درختان بی بر  
 صفت چندگویی ز شمشاد و لاله  
 به علم و به گوهر کنی مدحت آنرا  
 به نظم اندر آری دروغ و طمع را  
 من آنم که در پای خوکان نریزم  
 سرش اصفهانی :

برون کن ز سر باد خیره سری را  
 میفکن به فردا مرا این داوری را  
 مدار از فلک چشم نیک اخترى را  
 بجوید سرتو همی سروری را  
 سزا خواهی این است مریبیری را  
 رخ چون مه و زلفک عنبری را  
 که مایه است مرجهل و بد گوهریرا  
 دروغست سرمایه مر کافری را  
 مرین قیمتی دُر لفظِ دَری را ۰۰۰ الخ

تو ای ترک دلبر ندانم کرایى  
 از آن همه عاشقانى وليکن  
 بود صبر و آرام بیگانه از من  
 کسى کاو بود آشنای همه کس  
 چه بودی که يك یار بودی و یکدل  
 نشاید که عطار عنبر بساید

که حرکت بخواند سوى او گرایى  
 چنان می‌نمایی که تنها مرا یی  
 که تو آشنای همه کس چرایى  
 بریدن از او بهتر از آشنایى  
 بدین دلفریبى بدین دلبرایى  
 چو تو بر من جعد مشکین بسایى

۰۰۰ الخ

دکتر حمیدی :

فریبنده زاد و فریبا بمیرد

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد



شب مرگ تنها نشیند به موجی  
در آن گوشه چندان غزل خواند آشب  
گروهی برانند کین مرغ شیدا  
شب مرگ از بیم ، آنجا شتابد  
من این نکته گیرم که باور نکردم  
چو روزی ز آغوش دریا برآمد  
تو دریای من بودی آغوش واکن

انوری :

زهی کارت از چرخ بالا گرفته  
رکاب تو را چرخ توسن بسوده  
بنامت هنر فال فرخنده جسته  
بهنگام جود و بیگانه سخاوت  
زمان و زمین را بساط کلامت

وصال شیرازی :

به دل هیچ از این واژگونم ندارم  
مهتابست عیشم مهتابست کامم  
چه کوشم مگر آب شیرین نوشم  
مرا گر چو گل همدم خار بینی

منوچهری :

جهانناچه بد مهر و بد خو جهانی  
به هر کار کردم ترا آزمایش  
وگر آزمایشت صد بار دیگر  
همه روز ویران کنی کار ما را  
ستانی همی زندگانی زمردم

چو آشفته بازار بازارگانی  
سراسر فریبی سراسر زبانی  
همانی همانی همانی همانی  
نترسی که یک روز ویران بمانی  
ازیرا درازت بود زندگانی

وگر چند دین و دل ما ستانی  
اگر چند مارا همی بگذرانی  
..... الخ

اگر چند جان و تن ما گدازی  
بناچار یکروز هم بگذری تو

فرخی سیستانی :

خوشا با پریچهرگان زندگانی  
که هنگام پیری بود ناتوانی  
چه باشد ندانی بجز جان‌گرانی  
دریغست از روزگار جوانی  
بباید گشادن درِ شادمانی

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی  
به وقت جوانی بکن عیش زیرا  
جوانی واز عشق پرهیز کردن  
جوانی که پیوسته عاشق نباشد  
در شادمانی بود عشق خوبان

..... الخ

قائمی :

که هم‌رنگ مشکى و هم‌سنگ گوهر  
چو کُفرى سیاه و چو ظلمى مکرّ  
همه پایه در پایه‌ای همچون‌بیر  
شب تیره در ، شمع و ماه منور  
کند تا به محشر جهانرا معطر  
پریشیده گردند دلها سراسر..... الخ

الا ای خمیده سر زلف دلبر  
چو فخرى عزیز و چو فقرى پریشان  
همه سایه در سایه‌ای همچو پیشه  
به شب شمع و مه دیدم آمدید م  
شمیمی که از تارهای تو خیزد  
چو پُرشدت باد بر چهر جانان

۸۳ بحر متقارب مَثَمَّنْ مَقْصُور = فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

ندانم چه‌ای هر چه هستی تویی  
ندانم = فَعُولُنْ  
چه‌ای هر = فَعُولِنْ  
چه هستی = فَعُولِنْ  
تویی = فَعُولْ

خداوند بالا و پستی تویی  
تقطیع - خداون = فَعُولُنْ  
دِ بالا = فَعُولِنْ  
و پستی = فَعُولِنْ  
تویی = فَعُولْ

کتابهایی که بدین بحر سروده شده اند عبارتند از :

شاهنامه	فردوسی	اسکندرنامه	امیرخسرود هلوی
گرشاسب نامه	اسدی	تیمورنامه	هاتفی
اسکندرنامه	نظامی	همای وهمایون	خواجو کرمانی
بوستان	سعدی	اردیبیشت	سروش اصفهانی
خردنامه اسکندری	جامی	شاهنشاہ نامه	صبا
بزم وصال	وصال شیرازی	گلشن صبا	صبا
		خداوند نامه	صبا

شاهنامه ی فردوسی :

یکی کودک آمد چو تابنده ماه  
ورا نام تهمینہ سہراب کرد  
برش چون بر رستم زال بود  
کہ یارست با او نبرد آزمود  
بدو گفت گستاخ با من بگوی  
چہ گویم چو پرسد کسی از پدر  
بدین شادمان باش و تندی مکن  
زدستان سامی و از نیرمی  
کہ تخم تو زآن نامور گوهر است

چو نه ماه بگذشت بردخت شاه  
چو خندان شدو چهره شاداب کرد  
چو یک ماه شد همچو یک سال بود  
چو ده ساله شد زان میان کس نبود  
بر مادر آمد پیرسید از او ی  
ز تخم کیام وز کدامین گهر ؟  
بدو گفت مادر که بشنو سخن  
توپور گو پیلتن رستمی  
ازیرا سرت ز آسمان برتر است  
اسکندرنامه (شرفنامه) نظامی :

کہ بی داد نتوان زبیداد رست  
کہ ہم دیو خانست و ہم غول راه  
بہ جرعه فرستد ، بہ ساغر برد  
شود سیل و آنکہ بہ دریا شود  
درم بردرم چند باید نهاد  
سر انجام در خاک بین چون نشست

بیا تا زبیداد شویم دست  
چہ بندیم دل در جهان سال و ماه  
جهان وام خویش از تو یکسر برد  
چو باران کہ یک یک مهیا شود  
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد  
از آن گنج ، کاورد قارون بدست

چه حاصل به جز مردن نامراد  
که ماند از قفای تبرزن درست

وز آن خشت زرین شداد عاد  
درین باغ رنگین درختی نرست

بوستان سعدی :

چوزان درگذشتی چهارم خطاست  
کز او بردل خلق بینی گزند  
مگر خلق باشد ازو بر حذر  
که خود می درد پرده ی خویشتن  
ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

سه کس را شنیدم که غیبت رواست  
یکی پادشاه ملامت پسند  
حلال است ازو نقل کردن خبر  
دوم ، پرده بر بی حیایی متن  
سوم ، کز ترازوی ناراست خوی

به مقصوره ی مسجدی در دوید  
که « یا رب به فردوس اعلی برم »  
سگ و مسجد ؟ ای فارغ از عقل و دین  
نمی زبیدت ناز ، با روی زشت  
که « مستم بدار از من ای خواجه دست  
که باشد گنهکاری امیدوار ؟ »

شنیدم که مستی ز تاب نیید  
بنالید بر آستان کسرم  
مؤذن گریبان گرفتش که هین  
چه شایسته کردی که خواهی بهشت  
بگفت این سخن پیرو بگریست مست  
عجب داری از لطف پروردگار

خرد نامه اسکندری جامی :

دچارش فتاد از قضا کودکی  
چو رخسار خود گرد می نان بدست  
بدو گفت زیرک که این گریه چیست  
ز خوان امل معده ی گرسنه  
کجا راه سیری توانم سپرد  
که می دانم این زود گردد تمام  
نه در دست من نان و نمعد مسیر  
در این بیشه ام زور شیری دهد

به بغداد شد گام زن ، زیرکی  
ز دور رخسار قرص مه را شکست  
همی خورد از آن گرده ومی گریست  
بگفتا منم کودک یک تنه  
بسی اشتها سخت و این گرده خرد  
ز گریه از آنم چنین تلخکام  
بمانم ز بی توشه گی سربه زیر  
بیا ساقی آن می که سیری دهد

بهم برزمن کار سود و زیان

بده تا درآیم چو شیر زیان

شاهنامه فتحعلیخان صبا :

به نالش درآورده غرنده کوس  
 ز روی وز آهن برو برز و بال  
 دهان برگشاده چوغاری شگرف  
 دریده جگرگاه شیران نر  
 به رخ شان همه رسته موی هژبر  
 چو غران پلنگ و چو بیجان نهنگ  
 نه پایاب دارد برش پیل مست  
 برانگیزد از قعر دریا شرار  
 بسی سوخته روم را مرزو بوم

به پرخاش ژولیده میوان روس  
 همه دیو ساران جادو سگال  
 به کف ز آهن آورده ماری شگرف  
 همه گرسنه گرگ آشفته سر  
 به بالا دراز و به بازو ستبر  
 به قلب اندر «اشپخدر»<sup>(۱)</sup> تیزچنگ  
 به آتشفشانی برآرد چو دست  
 ابر موج دریا گرآرد گذار  
 بسی آتش افروخته در به روم

خداوندنامه صبا :

خرد آفرین آفرینش نگار  
 بر افراز این عنبرین دستگاه  
 ولی نر خداوند بینش نهان  
 به ژرفی یکی، درد و بیننده بین  
 دری زی بزرگ آفریننده ات

به نام خداوند بینش نگار  
 خداوند این گوهرین بارگاه  
 ز پیدایی از آفرینش نهان  
 به بیننده ی آفریننده بین  
 که باز است زین خرد بیننده ات

بزم وصال ( وصال شیرازی ) :

چو در خط رخ مهوشان فرنگ  
 بلای قرار و عدوی شکیب

دهم شب زمه بود و مه نیمرنگ  
 بتی دلریا لعبتی دلفریب

(۱) ظاهراً تعریف شده ی کلمه روسی « اینسپکتور » است به معنی بازرس و مقصود از آن ژنرال سیسیانف ( ۱۷۵۴ - ۱۸۰۶ م ) شاهزاده ی گرجی است که فرمانده نیروهای روس در قفقاز بود و خان - نشینهای قفقاز را به روسیه ملحق کرد او در پشت دیوارهای باکو به دست عمال ایرانی کشته شد .

گلش مشکسا ، سنبلس گل فروش  
 به قامت صنوبر به چهر آفتاب  
 مگر گشته دیوانه ی روی خویش  
 که زنجیر خود کرده گیسوی خویش  
 مہی شام پرور شبی صبح پوش  
 دو هندو به یغما دو جادو بخواب  
 ۰۰۰ الخ

همای و همایون :

جو بگرفت دیبای چینی بدست  
 به نام رصد بند ایوان گل  
 بر آرنده ی نام نام آوران  
 که بالا تر از نام او نام نیست  
 ز خور می کشد تیغ گیتی گشای  
 پس از نامداری خورشید و ماه  
 بدان ای قمر قبّہ ی خرگهت  
 که شد روزگاری که از روزگار  
 مشو منکر می پرستان عشق  
 ترا در پس پرده سیمین بریست  
 مشوطیره بر من که چرخ بلند  
 از اول به مشک سیه نقش بست  
 شناسنده ی سگّہ ی قلب دل  
 نگارنده ی نقش مه پیکران  
 زبان را بجز نام او کام نیست  
 به مه می دهد جام گیتی نمای  
 زمین بوس من سوی قفقور شاه  
 سپهر برین بنده ی درگهت  
 ندارم چو زلف همایون قرار  
 مزن سنگ برجام مستان عشق  
 که مارا بدان سروسیمین سری ست  
 مرا در کمند همایون فکند ۰۰۰ الخ

۸۴ بحر مُتقارب مُثَمَّنْ اَبْتَر = فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

اوحدی :

رخت دل بدزدد نهان شود  
 چو زلف تو جستم کمند شد  
 وگر نیستت بر من ایمنی  
 نیارم که وصف لببت کنم  
 سرم پیر شد و رسم به تو  
 دلم بر تو زین بد گمان شود  
 گر ابروت جویم کمان شود  
 بیارم تا کسی ضمان شود  
 گرم موی برتن زبان شود  
 ز سر بار دیگر جوان شود

نگوید به ترك تو «اوحدی»	گوش دین و دنیا زیان شود
ازو به نیابی معاملی	که گویی چنین کن چنان شود
تقطیع - فَعُولُنَّ = رخت دل	فَعُولُنَّ = دلم بر
فعولن = بدزد	فعولن = توزین بد
فعولن = نهان ش	فعولن = گمان ش
فَعُ = ود	فَعُ = ود

۸۵ بحر مُتَقَارِبٌ مُثَمَّنٌ اَثْرَمٌ مَحْذُوفٌ = فَعْلٌ فَعُولُنَّ فَعُولُنَّ فَعْلٌ

مهر توای ماه نیکو سیر	کرد مرا از جهان بی خبر
تقطیع - فَعْلٌ = مهر	فَعْلٌ = کرد
فَعُولُنَّ = توای ما	فَعُولُنَّ = مرا از
فَعُولُنَّ = و نیکو	فَعُولُنَّ = جهان بی
فَعْلٌ = سیر	فَعْلٌ = خبر

۸۶ بحر مُتَقَارِبٌ مُسَدَّسٌ سَالِمٌ = فَعُولُنَّ فَعُولُنَّ فَعُولُنَّ فَعْلٌ

به بوسه نگارا چه نوشی	به پاسخ چو حنظل چرای
تقطیع - فَعُولُنَّ = به بوسه	فَعُولُنَّ = به پاسخ
فعولن = نگارا	فعولن = چو حنظل
فعولن = چه نوشی	فعولن = چرای

۸۷ بحر مُتَقَارِبٌ مُثَمَّنٌ اَثْلَمٌ مَقْصُورٌ = فَعْلٌ لِنَ فَعُولُنَّ فَعُولُنَّ فَعُولُنَّ فَعُولُنَّ فَعُولُنَّ

یار سمن بردلم را ببرد      آنکه بدست ندامت سپرد

تقطیع -	فَعْلُنْ = یار	فَعْلُنْ = آنکه
	فَعُولُنْ = سمن بر	فَعُولُنْ = به دست
	فَعُولُنْ = دلم را	فَعُولُنْ = ندامت
	فَعُولُ = ببرد	فَعُولُ = سپرد

۸۸ بحر مُتَقَابِرٌ مُثَمَّنٌ مَقْبُوضٌ اَثَلَمٌ = فَعُولٌ فَعْلُنْ فَعُولٌ فَعْلُنْ

رودکی : گل بهاری بت تتاری      نبید داری چرا نیاری  
عثمان مختاری :

دلا سخن را زجان بر آور	پسش به مهر خرد بیرو
چو جان نمیرد بها نیابد	چونور گیرد بصدرا آن بر
که نامه‌ی او بکامه‌ی او	زخامه‌ی او گرفت گوهر
سپهر خوانش بقدر دانش	تمام دانش چو فعل اختر
توای مبارز به جستن عَزَّ	بدان که هرگز بفضل گوهر
در این حوالی نخواست مالی	چو بوالمعالی جهان مفخر
عدو گدازد ولی نـوازد	سخن طرازد چو دروشکر . . . الخ
تقطیع - فَعُولُ = دلا س	فَعُولُ = پَسَش به
فَعْلُنْ = خن را	فَعْلُنْ = مهر
فَعُولُ = زجان پ	فَعُولُ = خَرَد به
فَعْلُنْ = رآور	فَعْلُنْ = پرور

۸۹ بحر مُتَقَابِرٌ مُثَمَّنٌ اَثَلَمٌ = فَعْلُنْ فَعُولُنْ فَعْلُنْ فَعُولُنْ

عماد فقیه کرمانی :

ای بسته سنبل بر برگ لاله	وافکنده بر گل مشکین کلاله
دوش از فراق تا روز کردم	چون شمع گریه چون چنگ ناله



مشکین خط تو بر روی رنگین	دسته بنفشه بر برگ لاله ۰۰۰ الخ
تقطیع — فَعُّ لُنُّ = ای بس	فَعُّ لُنُّ = وافکن
فَعُولُنُّ = ته سنبل	فَعُولُنُّ = ده برگل
فَعُّ لُنُّ = بَرَبَر	فَعُّ لُنُّ = مشکین
فَعُولُنُّ = گ لاله	فَعُولُنُّ = کلاله

در این بحر خواجه عماد فقیه کرمانی غزلهای بسیار دارد من دیوان او را همیشه و همه جا اصرار دارم که بیشتر بشناسند

او در این بحر بیش از بیست غزل دارد . در اینجا چند بیت از آنها را به نمونه می آورم :

هر گز نگفتم روی تو را ماه	ورزانکه گفتم استغفرالله
باز آ که ما را در انتظارت	گوش است بر در چشم است بر راه
ترسم که پرسم کان زلف و عارض	موی است <u>یا مشک</u> روی است یا ماه ۰۰۰ الخ

ای کرده اشکم لعل تو خونین	دل از تو شیدا جان از تو غمگین
جعد است مویت خلد است کویت	حیران رویت صورتگر چین
دلهای خسته در طره بسته	<u>وز رخ شکسته</u> ، بازار نسیرین ۰۰۰ الخ

ای رسته ریحان بر ارغوانت	سنبل دمیده در بوستانت
عنبر نشانی ، داد از نسیمت	شکر حدیثی ، گفت از زیانت
ای نور دیده خوش می خرامد	در باغ چشم سرو روانت
از باغ وصلت گر گل نچیدم	<u>بویی شنیدم</u> از بوستانت ۰۰۰ الخ

آمد به بستان باد بهاری	زان گشت ارزان مشک تتاری
گل چهره پوشان عشوه فروشان	بلبل خروشان از بی قرار ی ۰۰۰ الخ

۹۰ بحر متقارب مُسَدَّس مَقْصُور = فَعُولٌ فَعُولٌ فَعُولٌ

نگارا کجایی بیای	به غربت ازین پس میای
تقطیع - فَعُولٌ = نگارا	فَعُولٌ = به غربت
فَعُولن = کجایی	فَعُولن = ازین پس
فَعولٌ = بیای	فَعولٌ = میای

۹۱ بحر متقارب مُسَدَّس مَحْذُوف = فَعُولٌ فَعُولٌ فَعَلٌ

نه اشکی نه آهی مرا	به کویت نه راهی مرا
تقطیع - فَعُولٌ = نه اشکی	فَعُولن = به کویت
فَعُولن = نه آهی	فَعُولن = نه راهی
فَعَلٌ = مرا	فَعَلٌ = مرا

## بحر کامل

بحر کامل از تکرار 'مُتَاعَلُنْ' تشکیل می‌شود و 'مُتَاعَلُنْ' مرکب است از يك فاصله صُغْرَى 'مُتَافِ' و يَك وَتَد مَقْرُون و عَلُنْ .  
این بحر از بحور متفق الأركان و از بحور ویژه ی عرب است .

۹۲ بحر کامل مُمَمَّنْ سالم = مُتَاعَلُنْ مُتَاعَلُنْ مُتَاعَلُنْ مُتَاعَلُنْ

هاتف :

چه شود به چهره ی زرد من نظری برای خدا کنی

که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی

تا تو شهری و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا

ز ره کرم چه زیان ترا که نظر به حال گسدا کنی

تا تو گر تقصد و گرستم بود آن عنایت و این کرم

همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی

همه جا کنی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون

شکنی پیاله ی ما که خون به دل شکسته ی ما کنی

تا تو کمان کشیده و در کمین ، که زنی به تیرم و من غمین

همه ی غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

تا تو که هاتف از برش اینزمان روی از ملامت دیگران

قدمی نرفته ز کوی وی نظر از چه سوی قفا کنی

تقطیع - مُتَاعَلُنْ = چه شود به چه مُتَاعَلُنْ = که اگر کنی

مُتَاعَلُنْ = ره ی زرد من مُتَاعَلُنْ = همه درد من

مُتَاعَلُنْ = نظری برا مُتَاعَلُنْ = به یکی نظا

مُتَاعَلُنْ = ی خدا کنی مُتَاعَلُنْ = ره دوا کنی

سعدی :

بَلَّغَ الْعُلَى بِكَمَالِهِ كَشَفَ الدُّجَى بِجَمَالِهِ	حَسَنَتْ جَمِيعَ خِصَالِهِ صَلَّوْا عَلَيْهِ وَآلِهِ <sup>(۱)</sup>
تقطیع - مُتَفَاعَلُنْ = بَلَّغَ الْعُلَى	مُتَفَاعَلُنْ = حَسَنَتْ جَمِيعَ
متفاعلن = بِكَمَالِهِ	متفاعلن = عُ خِصَالِهِ
متفاعلن = كَشَفَ الدُّجَى	متفاعلن = صَلَّوْا عَلَيْهِ
متفاعلن = بِجَمَالِهِ	متفاعلن = هِ وَآلِهِ

۹۳ بحر کامل مُسَدَّسٌ سَالِمٌ = متفاعلن متفاعلن متفاعلن

صنمی که فرقت او همی بکشد مرا	به غم و محن ، غم دوریش بکشد مرا
تقطیع - متفاعلن = صنمی که فر	متفاعلن = به غم و محن
متفاعلن = قَتِ اَوْ هَمِي	متفاعلن = غَمِ دُورِيش
متفاعلن = بکشد مرا	متفاعلن = بکشد مرا

۹۴ بحر کامل مُرْبِعٌ مُرْفَلٌ = متفاعلن متفاعلاتن

سمری شدم به همه دیاران	ز فراق آن سفری نگارم
تقطیع - متفاعلن = سمری شدم	متفاعلن = ز فراق آن
متفاعلاتن = به همه دیاران	متفاعلاتن = سفری نگارم

(۱) با کمال خود به مرتبه‌ی بلندی رسید - تاریکی را به پرتو جمال خود روشن ساخت -

منش‌های وی همه نیکوست - درود بفرستید بر او و خاندانش .

مراد از تاریکی ، جهل و نادانی است و مقصود از جمال ، علم و معرفت پیاپی .

## بحر وافر

بحر وافر از تکرار «مفاعلتن» ساخته می‌شود و «مفاعلتن» مرکب است از يك و تد مقرون «مفا» و يك فاصله ی صغری «علتن» .

وافر بمعنی فراوان و بسیار است و از آن جهت بدین صفت موصوف شد که حرکتش بسیار است زیرا پنج متحرك دارد .

بحر وافر از بحور متفق الارکان و از بحور ویژه عرب است .

۹۵ بحر وافر مَثَمَّنْ سالم = مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن

چه شد صنما که سوی کسی به چشم رضا نمی‌نگری

زرسم جفا نمی‌گذری طریق وفا نمی‌سیری

مفاعلتن = چه شد صنما	مفاعلتن = زرسم جفا
مفاعلتن = که سوی کسی	مفاعلتن = نمی‌گذری
مفاعلتن = به چشم رضا	مفاعلتن = طریق وفا
مفاعلتن = نمی‌نگری	مفاعلتن = نمی‌سیری

۹۶ بحر وافر مَسَدَسْ مَقْطُوف = مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن

چو برگذری همی نگری به رویم

تقطیع - مفاعلتن = چو برگذری

مفاعلتن = همی نگری

فَعَوْلُنْ = به رویم

جَراحاتُ السَّنانِ لَهَا التَّیامُ وَلَا یَلْتامُ ما جَرَحَ اللِّسانُ

و التیامی نیست برای زخم زبان

(۱) زخم های نیزه التیام می‌یابد

تقطيع - مفاعلتن = جراحاتُ السِّ  
مفاعلتن = مفاعلتن = وَلَا يَلْتَا  
مفاعلتن = مفاعلتن = مَ مَا جَرَّحَ الْ  
فعولن = فعولن = تِيَامُ  
فعولن = فعولن = لِسَانِ

## بحر مُتدارك

بحر متدارك از تکرار (( فاعلُن )) تشکیل می‌شود و (( فاعلُن )) مرکب است از یک سبب خفیف (( فا )) و یک و تَد مقرون (( علُن ))  
 متدارك بمعنای دریا بنده است. اسباب این بحر و تادش را دریافته است این بحراز بحور متفق الارکان می باشد.

۹۷ بحر متدارك مُثَمَّنْ سالم = فاعِلُنْ فاعِلُنْ فاعِلُنْ فاعِلُنْ

بی وفا من ترا در وفا صادقم	چون ترا بنده ام چون ترا عاشقم
تقطیع - فاعِلُنْ = بی وفا	فاعِلُنْ = چون ترا
فاعِلُنْ = من ترا	فاعِلُنْ = بنده ام
فاعِلُنْ = در وفا	فاعِلُنْ = چون ترا
فاعِلُنْ = صادقم	فاعِلُنْ = عاشقم

۹۸ بحر متدارك مُثَمَّنْ مَخْبُون = فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ

چگلی صنمی دل ما ببرد	پس از آن به عناد و بلا سپرد
تقطیع - فَعْلُنْ = چگلی	فَعْلُنْ = پس از آن
فَعْلُنْ = صنمی	فَعْلُنْ = به عناد
فَعْلُنْ = دل ما	فَعْلُنْ = دو بلا
فَعْلُنْ = ببرد	فَعْلُنْ = سپرد

۹۹ بحر متدارك مُسَدَّسْ مَخْبُون = فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ

ز غمت به شب و به سحر	بزنم همه بر رخ و سر
تقطیع - فَعْلُنْ = ز غمت	فَعْلُنْ = بزنم

فعلن = به شب و  
فعلن = همه بر  
فعلن = به سحر  
فعلن = رخ و سر

۱۰۰ بحر متدارك مُثَمَّنْ مَقْطُوع = فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ

تا کی آری برما خواری	تا کی آری برما خواری	تا کی آری برما خواری	تا کی آری برما خواری
فَعْلُنْ = تا کی	فَعْلُنْ = تا کی	فَعْلُنْ = آری	فَعْلُنْ = برما
فَعْلُنْ = آری	فَعْلُنْ = ما را	فَعْلُنْ = برما	فَعْلُنْ = خواری
فَعْلُنْ = برما	فَعْلُنْ = درغم	فَعْلُنْ = درغم	فَعْلُنْ = درغم
فَعْلُنْ = خواری	فَعْلُنْ = داری	فَعْلُنْ = داری	فَعْلُنْ = داری

۱۰۱ بحر متدارك مُسَدَّسْ مَقْطُوع = فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ

کز مهرت برگردم	جانا درد دل کردم	کز مهرت برگردم	کز مهرت برگردم
فَعْلُنْ = کز مه	فَعْلُنْ = جانا	فَعْلُنْ = کز مه	فَعْلُنْ = کز مه
فَعْلُنْ = کز مه	فَعْلُنْ = درد دل	فَعْلُنْ = رت بر	فَعْلُنْ = رت بر
فَعْلُنْ = رت بر	فَعْلُنْ = درد دل	فَعْلُنْ = رت بر	فَعْلُنْ = رت بر
فَعْلُنْ = رت بر	فَعْلُنْ = کردم	فَعْلُنْ = رت بر	فَعْلُنْ = رت بر

۱۰۲ بحر متدارك مُسَدَّسْ سَالِم = فاعِلُنْ فاعِلُنْ فاعِلُنْ فاعِلُنْ فاعِلُنْ

بَيْنَ اَطْلَالِهَا وَالدَّمَنِ	قِفْ عَلَي دَارِهِمْ وَابْكِينِ	بَيْنَ اَطْلَالِهَا وَالدَّمَنِ	بَيْنَ اَطْلَالِهَا وَالدَّمَنِ
فاعِلُنْ = بَيْنَ اَطْلَالِهَا	فاعِلُنْ = قِفْ عَلَي	فاعِلُنْ = بَيْنَ اَطْلَالِهَا	فاعِلُنْ = بَيْنَ اَطْلَالِهَا
فاعِلُنْ = لَالِهَا	فاعِلُنْ = دَارِهِمْ	فاعِلُنْ = لَالِهَا	فاعِلُنْ = لَالِهَا
فاعِلُنْ = والدمن	فاعِلُنْ = وَابْكِينِ	فاعِلُنْ = والدمن	فاعِلُنْ = والدمن



شعر بلند «افسانه» نیمادراین بحراست اگرچه سالها قبل ازنیماد ، اخترطوسی  
ابیاتی فراوان دراین بحردارد .

ای فسانه فسانه فسانه      ای خدنگ تورا من نشانه  
ای علاج دل ای داروی درد      همره گریه های شبانه  
بامن سوخته درچه کاری

چون زگهواره بیرونم آورد      مادرم سرگذشت تومی گفت  
بر من از رنگ و روی تومی زد      دیده از جذبه های تومی خفت  
می شدم بیبش و محو و مفتون

رفته رفته که برره فتادم      از پی بازی بچگانه  
هر زمانی که شب در رسیدی      بر لب چشمه و رودخانه

در نهان بانگ تومی شنیدم  
قلب پرگیر و دار منی تو      که چنین ناشناسی و گمنام  
یاسرشت منی ، که نگشتی      در پی رونق و شهرت و نام

یا تو بختی که از من گریزی ۰۰۰ الخ

تقطیع — فاعلُنْ = اِیْ فِسا      فاعلُنْ = اِیْ خَدَنْ  
فاعلُنْ = نِه فِسا      فاعلُنْ = کِ تِورا  
فاعلُنْ = فِسا      فاعلُنْ = مَن نِشا  
فاع = نِه      فاع = نِه

اخترطوسی :

چون بزدان هارون کافر      مبتلا گشت موسی بن جعفر  
می سرود آن شه دین مکرر      ای درینجا که از ظلم هارون  
اندرین مجسم شد جگر خون  
با وجودیکه هیچم گنه نیست      بستم غیر خاک سیه نیست

مسکنم روشن از مهر و مه نیست ای دریغا که از ظلم هارون

اندرین مجسم شد جگر خون

بارغم کرده لاغر تنم را بسته زنجیر غم گردنم را

نشود هیچکس شیونم را ای دریغا که از ظلم هارون

اندرین مجسم شد جگر خون ۱۰۰ الخ

ابیاتی را که دارای این گونه وزن باشند با افعال بیحور ذیل هم می توان تقطیع

کرد .

بحر مدید مُسَدَّسٌ مَحْذُوفٌ = فاعَلُنْ فاعَلُنْ فاعلاتُنْ

بحر جدید مُسَدَّسٌ مَحْذُوفٌ مُخَلَّعٌ = فاعَلُنْ فاعلاتُنْ فعولُنْ

بحر مُشاکل مُسَدَّسٌ مَحْذُوفٌ = فاعلاتُنْ فعولُنْ فعولُنْ

رجوع شود به اصل (تفسیر و تشابه) صفحه ۱۰۲

## بحور مختلف الارکان

- ۱- بحر مضارع
- ۲- بحر مجتث
- ۳- بحر خفیف
- ۴- بحر سریع
- ۵- بحر قریب
- ۶- بحر منسرح
- ۷- بحر مقتضب
- ۸- بحر بسیط
- ۹- بحر طویل
- ۱۰- بحر جدید
- ۱۱- بحر مدید
- ۱۲- بحر مُشاکل

## بحر مضارع

این بحر از محور مختلف ال ارکان و مضارع بمعنی مشابه است زیرا از نظر تقدم اوتساده مشابهت به بحر هزج دارد افعال بحر مضارع از دو باره مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن تشکیل می شود .

۱۰۴ بحر مضارع سالم = مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن  
من گفته ام :

نه می پای عهد خود را نه می مانی يك دوروزی  
در افتادم از پی تو به افغان و آه و سوزی  
درد دل را بی تو بستم بیا بامن تا که هستم  
رسان روزی را به شامی رسان شامی را به روزی  
هنوز ای جان دلنوازی هنوز ای دل جانگدازی  
هنوز ای گل فتنه سازی هنوز ای مه شب فروری  
نپائیدی لحظه ای را که را پویی راه پیکار  
به گیسوی پای بندی به مژگان دیده دوروزی  
ز دریا ی چشمه ایت ، توان جستن با نگاهی  
از اشراق شرق ، رازی از اعماق شب رموزی  
ترا جان بی زوالی ، ترا صبح بی غروبی  
مرا درد با شکوهی مرا آه سینه سوزی

تقطیع - مفاعیلن = نه می پای  
فاعلاتن = عهد خود را  
مفاعیلن = نه می مانی  
فاعلاتن = يك دوروزی  
مفاعیلن = از پی تو  
مفاعیلن = به افغان و  
فاعلاتن = آه و سوزی

۱۰۵ بحر مضارع مُکَمَّنْ أَخْرَبَ مُسَبَّغٌ = مَفْعُولُ فاعلیان مَفْعُولُ فاعلیان شد  
مفاعیلن به حَبْنِ مَفْعُولُ و فاعلاتن به إِسْبَاغِ فاعلیان شد

آرایش مه دی ، سرما و برف و باران      خاصه به شهر غزنین ، اطراف کابلستان  
 تقطیع - مَفْعُولُ = آرای      مَفْعُولُ = خاصه به  
 فاعلیانُ = ش مه دی      فاعلیانُ = شهر غزنین  
 مَفْعُولُ = سرما و      مَفْعُولُ = اطراف  
 فاعلیانُ = برف و باران      فاعلیانُ = کابلستان  
 ۱۰۶ بحر مضارع مُتَمَّنٍ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مَقْصُورٌ = مَفْعُولُ فاعلاتُ مَفَاعِيلُ فاعلاتُ

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد      من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد  
 خون شد دلم بیاد تو هرگه که درچمن      بند قبای غنچه ی گل می گشاد باد  
 از دست رفته بود وجود ضعیف من      صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد  
 الخ ۰۰۰

تقطیع - مَفْعُولُ = دوش آگ      مَفْعُولُ = من نیز و  
 فاعلاتُ = هی زیار      فاعلاتُ = دل به باد و  
 مَفَاعِيلُ = سفر کرده      مَفَاعِيلُ = دهم هرچه  
 فاعلاتُ = داد باد      فاعلاتُ = باد باد

بیشتر قالب ها چه قصیده و چه غزل مبتنی بر این بحراست .

نمونه در قالب قصیده :

فرخی :

با کاروان حله برفتم ز سیستان      با حله ای تنیده ز دل بافته زجان  
 هرتاراو به رنج برآورده از ضمیر      هر بود او به جهد جدا کرد ما ز روان  
 از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر      وز هر بدایعی که بجویی بر او نشان  
 نه حله ای که آب رساند بد و گزند      نه حله ای که آتش آرد براو زیان

بنوشته زود و تعبیه کرده میان دل و اندیشه را به ناز بر او کرده پاسبان  
۰۰۰ الخ

فرخی :

امسال تازه روی تر آمد همی بهار هنگام آمدن نه بدین گونه بود پار  
امسال پیش از آنکه به ده منزلی رسد اندر کشید حله به دشت و به کوهسار  
بردست بید بست ز پیروزه دستبند در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار

۰۰۰ الخ

۱۰۷ بحر مُضارعٌ مُثَمَّنٌ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مَحْذُوفٌ = مَفْعُولٌ فَاعِلَاتٌ مَفَاعِيلٌ فَاعِلُنْ

فاعلاتن به حذف ، فاعلن شد .

ناصر خسرو :

آزرده کرد کز دم عزیت جگر مرا گویی زیون نیافت به گیتی مگر مرا  
در حال خویشتن چو همی ژرفبنگرم صفراهمی براید زانده به سر مرا  
گویم چرا نشانه ی تیر زمانه کرد چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا

۰۰۰ الخ

تقطیع = مَفْعُولٌ = آزرده مَفْعُولٌ = گویی ز

فاعلاتٌ = کرد و گذرد فاعلاتٌ = بون نیاف<sup>(۱)</sup>

مفاعیلٌ = مِ عزیت جِ مفاعیلٌ = به گیتی مِ

فاعلُنْ = گر مرا فاعلُنْ = گر مرا

اغلب قالب های شعر بدین بحر گفته شده اند

حافظ :

ما آرموده ایم در این شهر بخت خویش بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش  
از بس که دست می گزم و آه می کشم آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش  
خواهی که سخت و سمت جهان بر تو بگذرد بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

۰۰۰۰ الخ

(۱) بقواعد تقطیع مراجعه شود .

اخوان ثالث :

منشور فروردین چو زمان رد کند همی  
گوید که فرودین ، رضی الله عنه رفت  
او گفته بود ابرکند حیلتی که خاک  
فرش لطیف گسترد و نقش های نغز  
اشجار را به نسبت خود سبز جامه ای  
اردیبهشت تکیه به مسند کند همی  
تا در بهشت خانه ی سرمد کند همی  
کافورها بدل به زمرد کند همی  
در آن زلعل و یُسُودٌ وَعَسْجَدٌ کند همی  
زینت فزای و نقشگر قد کند همی  
..... الخ

محمد تقی بهار :

هنگام فرودین که رساند ز ما درود  
کز سبزه و بِنَفْسِه و گلهای رنگ رنگ  
دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش  
بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود  
گویی بهشت آمده از آسمان فرود  
جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود  
..... الخ

حافظ :

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود  
گویند سنگ ، لعل شود در مقام صبر  
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان  
ای جان حدیث ما بردار باز گو  
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب  
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی  
وین راز سر به مهر به علم سمر شود  
آری شود ولیک به خون جگر شود  
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود  
لیکن چنان مگو که صبا با خیر شود  
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود  
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود  
..... الخ

۱۰۸ بحر مضارع مُثَمَّنٌ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ = مَفْعُولٌ فَاعِلَاتٌ مَفَاعِيلٌ فَاعِلَاتِنُ

فَاعِلَاتِنُ و مَفَاعِيلُنُ به کَفَّ فَاعِلَاتٌ و مَفَاعِيلُ شد

انوری :

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم      وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم

ای در زبان رمح تو تکبیر فتح ، مضر  
 حزمتم بهرچه رأی کند بر قضا مسلط  
 آورده بیم رزم تو مرّیخ را به مویه  
 خال جمال دولت بر نامہات نقطه  
 هم جور کرده دست ز آوازه ی تو کوتاه

وی در مسیر کلك تو اسرار چرخ مدغم  
 عزمت بهرچه روی نهد بر قدر مقدّم  
 و افکنده رشك بزم تو ناهید را به ماتم  
 زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم  
 هم عدل کرده پای بر انداز می تو محکم

الخ ۰۰۰

تقطیع - مفعولُ = ای خنج  
 فاعلاتُ = رمظف  
 مفاعیلُ = ر تو پشت  
 فاعلاتُنُ = ملك عالم

وقار :

حق پادشاه ناصر دین را نگاه دارد  
 تا پادشاه عزم سفر کرد اهل ایران  
 چون آفتاب کرد این سفر که خورشید  
 نی نی مگوی بی چشم و بی سپه سفر کرد

در هر کجا گذر کند و جایگاه دارد  
 در انتظار چشم ارادت، به راه دارد  
 گیرد جهان ونه چشم ونه سپاه دارد  
 کولشکر و سپاه ز فرّ آله دارد

الخ ۰۰۰

وقار :

چون ترك من ز چهر فروزان نقاب گیرد  
 گاهی بنفشه گیرد و برارغوان نشاند  
 گاهی ز خط به خون عزیزان نویسد امضا  
 تیغ ارکشد ز آرزوی ساعد و بنانش  
 چون عهد وصل او به خیال آوری روانت  
 از فرهی و پاکی اگر در کنارش آری  
 از بسکه تاب برده ز دلها کمند زلفش

هم ماه تیره گرد دو هم آفتاب گیرد  
 گه سیم خام آرد و در مشك ناب گیرد  
 گاهی به کف ز خون عزیزان خضاب گیرد  
 برخون خویش هر که تو بینی شتاب گیرد  
 وجد شراب و گرمی عهد شباب گیرد  
 آغوش و دامن همه سیم مذاب گیرد  
 تا حشر اگرش باز کنی باز تاب گیرد

الخ ۰۰۰



وقار :

یا قوم البشاره که عید غدیر آمد  
تسبیح قدسیان ز فلک تا به خاک پیوست  
امروز دل زعیش و طرب نا شکیب باشد  
در نه سپهر مغز ملایک ز کام بگرفت  
امروز تا که یکسره حق گردد آشکا را  
آمد پیام حضرت حق ز رسول مطلق  
سر حق آشکار کند کا شکار گردد  
جشنی بزرگ آمد و کاری خطیر آمد  
تکبیر خاکیان ز زمین تا اثیر آمد  
و امروز جان ز وجد و فرح ناگزیر آمد  
از بس به چرخ نغزهای عود و عبیر آمد  
انبوه، در غدیر گروهی کثیر آمد  
تا کشف سازد آنچه ورا در ضمیر آمد  
تا خود که سرکش است و که فرمان پذیر آمد  
..... الخ

قاآنی :

چون خواست کرد گار که گیتی نظام گیرد  
ملک رمیده از نو باز انقیاد جوید  
عباس شاه ملک ستانرا نمود ملهم  
اجزای امن از مددش التیام جوید  
آن نه سپهروش جهت از یک سنان ستاند  
دولت قویم گردد و ملت قوام گیرد  
دین شمیده از نو باز انتظام گیرد  
تا زین نهد بر آبرش در کف حسام گیرد  
بنیاد جور از سختش انهدام گیرد  
این چاررکن وهفت خط از یک پیام گیرد<sup>(۱)</sup>  
..... الخ

×××××

(۱) در بحر مضارع مثنی اخرب مکفوف (مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلاتُنْ) فقط پنج قصیده در سراسر متون ادبی یافتیم. سه قصیده از وقار پسر ارشد وصال، یک قصیده از انوری، یک قصیده هم از قاآنی که ایاتی از هر یک را بر نوشتم اما نکته‌ای که در خود تأمل است اینکه: ایاتی از این قصاید را به بحر مضارع مثنی اخرب (مفعولُ فاعلاتُنْ مفعولُ فاعلاتُنْ) هم می‌توان خواند و این از آن جهت نیست که شاعر به اشتباه افتاده و یا خواسته آنها را به دو بحر گفته باشد بلکه چون بحر مضارع مثنی اخرب آسانتر است. زودتر متبادر به ذهن می‌شود. شگفتناکه این حالت در هر سه قصیده وقار به چشم نمی‌خورد.

۱۰۹ بحر مضارع مُتَمَّنْ أَخْرَبَ = مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ

مفاعیلُنْ به خَرَبَ مَفْعُولُ شد

سعدی :

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران      کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران  
با ساریان بگوئید احوال آب چشم      تا بر شتر نیندد محلل به روز باران  
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد      از بس که دیرماندی چون شامروزه داران  
سعدی بروزگاران مهری نشسته بردل      بیرون نمی توان کرد حتی به روزگاران  
..... الخ

تطقیع = مَفْعُولُ = بگذار      مَفْعُولُ = کز سنگ و  
فاعِلَاتُنْ = تا بگریم      فاعِلَاتُنْ = ناله خیزد  
مَفْعُولُ = چون ابر و      مَفْعُولُ = روز و  
فاعِلَاتُنْ = در بهاران      فاعِلَاتُنْ = داع یاران

حافظ :

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد      شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد  
بر آستان جانان گرسر توان نهادن      گلبنگ سربلندی بر آسمان توان زد  
درویش را نباشد برگ سرای سلطان      مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد  
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست      گراهنز تو باشی صد کاروان توان زد  
..... الخ

حزین :

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد      در دام مانده باشد صیاد رفته باشد  
خونش به تیغ حسرت یارب حلال بادا      صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد  
از آه دردناکی سازم خبر دلت را      روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد  
امشب صدای تیشه از بیستون نیامد      شاید بخواب شیرین فرها درفته باشد

..... الخ

۱۱۰ بحر مضارع مَثَمَّنْ مَقْبُوضٌ = مَفَاعِلُنْ فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَاعِلَاتُنْ

مَفَاعِلُنْ به قَبْضٌ ، مَفَاعِلُنْ شد

به چشمت ای روشنایی که بی تو من بی قرارم

به جانت ای زندگانی که بی تو جان می سپارم

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = به چشمت ای

فَاعِلَاتُنْ = روشنایی

مَفَاعِلُنْ = که بی تو من

فَاعِلَاتُنْ = بی قرارم

افاعیل این بحر با افاعیل بحر مجتث مثنی مخبون مطابق است برای رفع این معضل

به توضیحات اصل تغییر و تشابه صفحه ۱۰۲ رجوع شود .

۱۱۱ بحر مضارع مُثَمَّنْ مَكْفُوفٌ مَقْصُورٌ = مَفَاعِلُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِلُ فَاعِلَاتُ

صبا دوش آورید به من بوی زلف یار جهان گشت مشکبوی زلفین آن نگار

تقطیع - مَفَاعِلُ = صبا دوش

فَاعِلَاتُ = آورید

مَفَاعِلُ - به من بوی

فَاعِلَاتُ = زلف یار

فرخی :

بدین خرّمی جهان بدین تازگی بهار

یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دُوس

زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل

یکی چون پرند سبز یکی چون عبیرخو

تَدْرُوعِ قِیقِ رُوی کلنک سپید رخ

یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر

هوا خرّم از نسیم زمین خرّم از لباس

بدین روشنی شراب بدین نیکویی نگار

یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار

درخت از جمال برگ سَرگِه ز لاله زار

یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار

گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار

یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار

جهان خرّم از جمال مَلِكِ خرّم از شکار

یکی مشک در دهان یکی حله برکتف

یکی آرزو بدست یکی دوست درکنار  
... الخ

داوری :

نمی دانی ای رفیق درین دور روزگار  
چهار آخشیج من که جاز آخشیج تن  
یکی عزم او چو یاد یکی طبع او چو آب  
چو فرهنگ با وفا چو توحید با صفا  
یکی بَدْر پاك چهر یکی مهر با فروغ  
ما درکنار غم سپردند و هر یکی  
بر آید ز سوز دل بریزد ز سیل اشک  
نه آید ما به مغز نه ریزد ما به حلق  
ما در دیار فارس نشانند اشک ریز  
درین شهر پرز جوش درین قاع بروحو<sup>شی</sup>  
تعددی ز هر گروه چپاول ز هر طرف  
نه حاکم بفکر خلق رعیت اسیر شاه

بمن بر چه می رود ز هجران چار یار<sup>(۱)</sup>  
بدان هر چهار هست هنرمند و استوار  
یکی حلم او چو خاک یکی خشم او چو تار  
همان خان با سخا همان حضرت وقار  
یکی چرخ باشکوه یکی کوه با وقار  
خود از هر کرانه ای گرفته زمین کنار  
گهی دو دم از نهاد گهی رود ماز کنار  
نه یک خواب بیهراس نه یک آب خوشگوار  
خود اندر زمین ری نشستند شاد خوار  
روان پر ز انقلاب جهان پر ز گیر و دار  
خرابی زهر کران گرانی زهر کنار  
نه لشکر به نظم ملک نه کاسب بفکر کار  
... الخ

داوری :

بقربان زلف دوست بقربان چشم یار  
رخانش به خرمی فرح زا چو صبح عید  
به گیسوی او گرگ گروه از پی گروه  
به ابرو و زلف او نظر کن که چون گرفت

یکی مشک بی صدا یکی خمر بی خمار  
دو زلفش به تیرگی سیه تر ز شام تار  
بمژگان او سنان قطار از پی قطار  
بدین تیغ زنگ دار همه ملک زنگبار  
... الخ

(۱) وصال داشت فرزند بود . احمد وقار ، محمود حکیم ، محمد داوری ، ابوالقاسم فرهنگ ،

اسمعیل توحید ، عبد الوهاب یزدانی که هر یک افضح زمان خود بودند در بغا که فقط قسمتی از دیوان وقار

و دیوان داوری بچاپ رسیده است .

۱۱۲ بحر مضارع مُثْمِنٌ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مَطْمُوسٌ = مَفْعُولٌ فَاعِلَاتٌ مَفَاعِيلٌ فَعَّ

فاعلاتُنْ به (( طمّس )) فَعَّ شد

ناصر خسرو:

هرچ آن بهست قصد سوی آن کنم	شاید که حال و کار دگر سان کنم
من خاطر از تفکّر نیسان کنم	عالم بماه نیسان خرمّ شود
از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم	در باغ و راغ دفتر و دیوان خویش
از بیتهاش گلشن و ایوان کنم	قصری کنم قصیده ی خود را در او
جایی فراخ و پهن چومیدان کنم	جایی در او چو منظر عالی کنم
یکی امین و دانا دربان کنم	بر درگهش زنادره بحر عووض
بنیاد این مبارک بنیان کنم	مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فَعَّ
در قصر خویش یکسره مهمان کنم	وانگه مراهل فضل اقالیم را

..... الخ

مَفْعُولُ = هرچ آن ب	مَفْعُولُ = شاید که
فَاعِلَاتُ = هست و قصد	فَاعِلَاتُ = حال و کار
مَفَاعِيلُ = سوی آن کُ	مَفَاعِيلُ = دگرسان کُ
فَعَّ = نَمَّ	فَعَّ = نَمَّ

ناصر خسرو:

تا همچو موم نرم کند آهنش	بفریت این جهان چو اهریمنش
گرازهتست نرم کند گردنش	هرکو بگرد این زن پر مکر گشت
جز شرّ و شور از شب آبستنش	زین دهر بی وفا که نزاید هرگز
بر سینه چون خمیر شود جوشنش	بر هرکه تیر راست کند بخت بد
جامه ی، فراخ، تنگ شود بر تنش	چون سخت و تنگ کرد برو روزگار
با ناو، کی نبرد کند سوزنش	و آن را که روزگار مساعد شد است
گر میغ بگذرد ز بر برزنش	بروین بجای قطره بیارد ز میغ

زی من یکیست نیک و بَدَرَدَ هَرَا زَانِک  
 اگه منم ز خوی بد او از آنک  
 سورش بقا ندارد و نه شیونش  
 کس نازمود هرگز بیش از منش  
 بخرد نباشد ایمنی از دشمنش

الخ ۰۰۰۰

اوستا :

هر شب که یاد آن مه تابان کنم  
 نالم همی بیادش هر دم چو نی  
 رشک سپهر، دیده و دامان کنم  
 تا درد خویشتنی را درمان کنم  
 اینک وداع با آن سرو سهی  
 هنگام تند باد و باران کنم  
 گه از فسون نرگس افسونگرش  
 فریاد و، گه ز گردش گیهان کنم  
 آزاد ه ای نبینم ، آزاد های  
 تاجان بپیش اندر ، قربان کنم  
 آشفته چند شاید اندیشه را  
 بر بوی سنبلان پریشان کنم  
 گردد چو روزگار دگرسان همی  
 من روی و رنگ نیز دگرسان کنم  
 نی زندگی نیارم ، کاین زندگی  
 مرگست مرگ ، از تو چه پنهان کنم

الخ ۰۰۰۰

من گفته ام :

امروز رفت در پی فردای من  
 گیرم ز آه نیم شبان داد خود  
 وین هم نکرد چاره‌ی غمهای من  
 تا بوریاست مفرش دیبای من  
 نَنهَم بر آستان کسان بوسه‌ای  
 مَدَّاحِ زور نیستمی بَهرِ زر  
 آلوده نیستی گِلِ والای من  
 از بس نخفت دیده به راه طلب  
 اسپیدگشت مَرْدُمِ بینای من  
 من رُخ نهاده بر ره آزادیام  
 کو آنکه هست همزه و همای من

الخ ۰۰۰۰

و باز این چنین گفته ام :

دشوار کار خویش من، آسان کنم (۱)  
 باشد که رخ به ملک خراسان کنم

(۱) به یادم نیست که چه ماه و سالی این دو قصیده را گفته‌ام اما آنقدر هست که هفده سال بیشترم

نبود. حسین آهی .

از ری گرفت جان و به رای خرد  
 حیوان نفس را همه از تربیت  
 آموختم هر آنچ ز علم و هنر  
 کوشم به صید آهوی نظم آنچنان  
 رفت آن رهی که عقل همان روروم  
 افتد پسند مردم صاحب نظر  
 آنکو بگفت (( جهل زین افکنم  
 باشد که رخ به ملک خراسان کنم  
 کوشم مگر که روزیش انسان کنم  
 بر طالبان دانش، احسان کنم  
 کز لطف طبع خنده به حسان کنم  
 کرد آنچنانکه عشق هم آنسان کنم  
 یادی گراز بلاکش یمگان کنم  
 هرچ آن بهست قصد سوی آن کنم))  
 الخ

۱۱۳ بحر مضارع مَثْمَنَ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مَسْلُوحٌ = مَفْعُولٌ فاعِلَاتٌ مَفَاعِيلٌ فاعٌ

فاعلاتن به «سَلَّخُ» فاع شد .

همان مختاری :

سروی روان بزیرمه آسمان  
 سرو تورا ز چشم پری جویبار  
 سرو تورا ز سایه طویی اثر  
 سرو تورا ز شاخ، کمند و زره  
 سرو تورا نهفته بر، از یاسمین  
 ماهی نشسته بر سر سروی روان  
 ماه تورا ز دیده حور آسمان  
 ماه تورا ز جنت مأوا نشان  
 ماه تورا ز غالیه تیر و کمان  
 ماه تورا شکفته ز سیم ارغوان  
 الخ

تقطیع - مَفْعُولٌ = سروی رَ  
 فاعلاتٌ = وان بزیرِ  
 مَفَاعِيلٌ = مه آسِ  
 فاع = مان  
 مَفْعُولٌ = ماهی نِ  
 فاعلاتٌ = شسته برسِ  
 مَفَاعِيلٌ = رِ سروی رَ  
 فاع = وان

وقار :

ای بس که دل فگارم از این روزگار  
 یارب چو من مباد کسی دل فگار  
 دارم سری و فکرت اوبی کران  
 دارم دلی و انده اوبی شمار

بارنج همعنانم و با ناله جفت  
 نه دست آن که صبرکنم در وطن  
 گر فضل اعتبار دهد من چرا  
 و رجهل تنگ بار دهد پس ز چیست  
 سالم به سی رسید و فزودم بسی  
 ویدون بدست نیست مراهیج سود  
 زین سان شنیده ام خبری مستفیض  
 روزی که مرد را به تساوی گذشت  
 بیچاره من که عمرم یکسر برفت  
 نونی به یک قرارم اگر می گذشت  
 امروز روز بنده سیه ترز دی  
 اف برتو ای سپهر منافق که هست  
 با درد همنشینم و باغصه یار  
 نه پای آنکه روی نهم در دیار  
 جایی نه یار دارم و نه اعتبار  
 کز نام من تمام جهان راست عار  
 رنج ادیب و زحمت آموزگار  
 جز رنج بردوام و غم روزگار  
 از نامور پیمبر فرمان گذار  
 در عین غبن باشد و اصل خسار  
 بریک طریق و یک نهج و یک مدار  
 بودم به طوع شاگرد پروردگار  
 و امسال حال بنده تبه تر زیار  
 مهر تو سست و عهد تونا پایدار  
 ۰۰۰۰ الخ

۱۱۴ بحر مضارع مُسَدَسُ سَالِمٌ = مَفَاعِيلُنْ فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِيلُنْ

چه شبهایی با خیالت سحر کردم  
 تقطیع - مَفَاعِيلُنْ = چه شبهایی  
 فَاعِلَاتُنْ = با خیالت  
 مَفَاعِيلُنْ = سحر کردم  
 ز هجرانت خاک غم را به سر کردم  
 مَفَاعِيلُنْ = ز هجرانت  
 فَاعِلَاتُنْ = خاک غم را  
 مَفَاعِيلُنْ = به سر کردم

۱۱۵ بحر مضارع مُسَدَسُ مَكْفُوفٌ مَقْصُورٌ = مَفَاعِيلُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ

بیا یکشب ای نگار پری روی  
 تقطیع - مَفَاعِيلُ = بیا یکشب  
 فَاعِلَاتُ = ای نگار  
 مَفَاعِيلُ = پری روی  
 شکر لفظ لاله چهر سمن بوی  
 مَفَاعِيلُ = شکر لفظ  
 فَاعِلَاتُ = لاله چهر  
 مَفَاعِيلُ = سمن بوی



۱۱۶ بحر مضارع مُدَّسٌ مَكْفُوفٌ مَطْمُوسٌ = مفاعیلُ فاعلاتُ فَعٌ

چرا باید بی تو مانم من	ز هجرانت در فغانم من
تقطیع - مفاعیلُ = چرا باید	مفاعیلُ = ز هجرانت
فاعلاتُ = بی تو مانم	فاعلاتُ = در فغانم
فَعٌ = من	فَعٌ = من

۱۱۷ بحر مضارع مُدَّسٌ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ = مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُنَّ

رودکی :

ای آنکه غمگنی و سزاواری	وندر نهان سرشک همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد	بود آنچه بود ، خیرمچشم داری
هموار کرد خواهی گیتی را	گیتی است ، کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی	زاری مکن که نشنود او زاری
اندر بلای سخت پدید آید	فضل و بزرگواری و سالاری
	... الخ

تقطیع - مفعولُ ای آنکه	مفعولُ = وندرن
فاعلاتُ = غمگنی و	فاعلاتُ = هان سرشک و
مفاعیلُنَّ = سزاواری	مفاعیلُنَّ = همی باری

فرخی :

ای نیمه شب گریخته از رضوان	وندرشکنج زلف شده پنهان
ای سرو نارسیده به تو آفت	ای ماه نا رسیده به تو نقصان
هر آهی از دل من ، ده دوزخ	هر قطره ای ز چشم صد طوفان
ای نکته ی مروّت را معنی	ای نامه ی سخاوت را عنوان
بسیار پیش همت تو اندک	دشواری پیش قدرت تو آسان
	... الخ

رشید و طواط :

تا شد دلم به مهر بتان مایل  
بی خواب و بی قرار شود لاید  
از روی او فضای جهان پر گل  
من همچو سایلان برهش واقف  
ناصر خسرو :

تا کی خوری درِیخ ز بُرنایی  
پیری نهاد خنجر بر نایت  
در کار خویش غافل چون باشی  
بی علم و دین همی چه طمع داری  
یکچند اگر ز راه بیفتادی  
زین چاه آرزو ز چه بُرنایی  
تا کی خوری درِیخ ز بُرنایی  
با خویشتن مگر به معادایی  
در هاون آب خیره چراسایی  
زی راه باز شوکه نمشیدایی

۰۰۰ الخ

۱۱۸ بحر مضارع مُسَدَسٌ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مَحْذُوفٌ = مَفْعُولٌ فاعِلَاتٌ فَعُولُنَّ

فاعِلَاتُنَّ به «حَذْفُ» فَعُولُنَّ شد

اخوان ثالث :

دیدى دلا که یار نیامد  
بگداخت شمع و سوخت سراپای  
آراستیم خانه و خون را  
آن کاخ ها ز پایه فرو ریخت  
سوزد دلم به رنج و شکیبیت  
بشکفت بس شکوفه و پژمرد  
گرد آمد و سوار نیامد  
و آن صبح زرنگار نیامد  
و آن ضیف نامدار نیامد  
و آن کرده ها بکار نیامد  
ای باغبان ، بهار نیامد  
اما گلی به بار نیامد

تقطیع - مفعولٌ = دیدى دِ

فاعِلَاتٌ = لا که یار

فَعُولُنَّ = نیامد

مفعولٌ = گرد آمد

فاعِلَاتٌ = دو سوار

فَعُولُنَّ = نیامد

مسعود سعد :

ای سرد و گرم دهر کشیده	شیرین و تلخ دهر چشیده
در چند کارزار فتاده	در چند مرغزار چریده
اقلیم ها به نام سپرده	در دشتها به وهم دویده
اعجاز گفته ی تو شنوده	انصاف کرده ی تو گزیده
باغیست خاطر تو شکفته	شاخیست فکر تو دمیده
در بحر ها جوایر گذشته	در دشت ها جو باد تنیده
هرکس بری ز شاخ تو برده	هرکس گلی ز باغ تو چیده
چهره ز زخم درد شکسته	قامت ز رنج بار خمیده

۰۰۰ الخ

۱۱۹ بحر مضارع مُسَدَّسٌ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مَقْصُورٌ = مَفْعُولٌ فاعِلَاتٌ مَفَاعِيلٌ

داوری :

اندر دیار پارس بناچار	بیچاره مانده ایم و گرفتار
در بند رنج و غصه و حرمان	پا بست درد و انده و تیمار
افسرده ترز مفلس مدیون	پژمرده ترز عاشق بیمار
مردود ترز قاضی زانی	بی قدر ترز مفتی خمار
بامن هماره بر سر جنگست	این کینه جو زمانه ی غد آر
سودم ز اختلاف شب و روز	روز سیاه بود و شب تار

۰۰۰ الخ

تقطیع - مفعول = اندردی	مفعول = بیچاره
فاعلات = یار پارس	فاعلات = مانده ایم و
مفاعیل = بناچار	مفاعیل = گرفتار

محمد تقی بهار :

هرکو در اضطراب وطن نیست آشفته و نژند چو من نیست

مرد از عمل شناخته گردد  
 نامرد جای مرد نگیرد  
 نام ار حَسَن نهند چه حاصل  
 ایران کهن شده است سراپای  
 عقل کهن به مغز جوان هست  
 ویرانه ایست کشور ایران  
 مردی بشهرت و به سخن نیست  
 سنگ سیه چو درّ عدن نیست  
 آنرا که خلق و خوی حسن نیست  
 درمانش جز به تازه شدن نیست  
 فکر جوان به مغز کهن نیست  
 ویرانه را بها و ثمن نیست  
 ۰۰۰ الخ

مسعود سعد :

امروز هیچ خلق چو من نیست  
 لرزان ترو نحیف تراز من  
 از نظم و نثر عاجز گشتم  
 از تاب درد سوزش دل هست  
 جز رنج ازین نحیف بدن نیست  
 در باغ شاخ و برگ سمن نیست  
 گویی مرا زبان و دهن نیست  
 وز بار ضعف قوت تن نیست  
 ۰۰۰ الخ

۱۲۰ بحر مضارع مُسَدِّسٍ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مُسَبِّعٌ = مَفْعُولٌ فَاعِلَاتٌ مَفَاعِيلَانِ

ناصر خسرو :

برجستن مراد دل ای مسکین  
 بسیار تاختی به مراد اکنون  
 از صحبت زمانه ی بی حاصل  
 چو گائت گشت پشت و رخان پرچین  
 زین مرکب مراد فرو نه زین  
 حاصل کنون بیار چه داری هین  
 ۰۰۰ الخ

تقطیع - مفعولٌ = برجست  
 فاعلاتٌ = نِ مرادِ  
 مفعولٌ = چو گائت  
 فاعلاتٌ = گشت و پشت و  
 مفاعیلانٌ = دل ای مسکین  
 مفاعیلانٌ = رخان پرچین

۱۲۱ بحر مضارع مُسَدِّسٌ مَقْبُوضٌ = مَفَاعِلُنْ فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ

مَفَاعِلُنْ به « قَبْضُ » فاعِلُنْ شد

همی کنم مهربانی به جای تو جفا مکن گرتوانی به جای من  
تقطیع - مَفَاعِلُنْ = همی کنم مَفَاعِلُنْ = جفا مکن  
فَاعِلَاتُنْ = مهربانی فَاعِلَاتُنْ = گرتوانی  
مَفَاعِلُنْ = به جای تو مَفَاعِلُنْ = به جای من

۱۲۲ بحر مضارع مُسَدِّسٌ اَخْرَبٌ اَخْرَمٌ = مَفْعُولٌ فَاعِلَاتُنْ مَفْعُولُنْ

مَفَاعِلُنْ به خَرَبٌ مَفْعُولٌ و به خَرَمٌ مَفْعُولُنْ شد

برای حفظ میهن برخیزید ریزید خون دشمن برخیزید  
تقطیع - مَفْعُولٌ = برای مَفْعُولٌ = ریزید  
فَاعِلَاتُنْ = حفظ میهن فَاعِلَاتُنْ = خون دشمن  
مَفْعُولُنْ = برخیزید مَفْعُولُنْ = برخیزید

۱۲۳ بحر مضارع مُسَدِّسٌ اَخْرَبٌ مَكْفُوفٌ اَهْتَمٌ = مَفْعُولٌ فَاعِلَاتٌ فَعُولُنْ

مَفَاعِلُنْ به هَتَمٌ ، فَعُولُنْ شد

بهار:

افتاده ایم سخت بدام	در چنگ این گروه لثام
قومی ندیده سفره ی باب	جمعی ندیده ی چهره ی مام
یکسر ز جهل دشمن علم	جمله بطیع ، خصم کرام
ما صاحب ستور ولیک	در چنگ این گروه ، زمام
در فضل ناتمام ولسی	در بد دلی و جهل تمام
کرده بسی حرام ، حلال	کرده بسی حلال ، حرام
دارند ازو طمع ، زرومال	برهر که می کنند سلام
تا شام ، غرق حيله ی روز	تا روز ، مست جرعه ی شام

الخ . . . . .

تقطیع - مَفْعُولٌ = افتاده  
 مَفْعُولٌ = در چنگر  
 فاعلاتٌ = ایم و سخت  
 فاعلاتٌ = این گروه  
 فَعُولٌ = بدام  
 فَعُولٌ = لثام  
 بحر مضارع مُرَبَّعٌ مَكْفُوفٌ مَقْصُورٌ = مَفَاعِيلُ فاعلاتٌ  
 اختر طوسی :

دلا اندرین جهان ترا تا بود وطن  
 بهر در مشو روان پی رزق خویشتن  
 که رزق ترا ضمان بود حی ذوالمنن  
 بتن تا تراست جان دراین عالم کهن

۰۰۰ الخ

تقطیع - مَفَاعِيلُ = دلا اندر  
 فاعلاتٌ = این جهان  
 مَفَاعِيلُ = ترا تا بو  
 فاعلاتٌ = و د وطن



## بحر مُجْتَث

افاعیل بحر مُجْتَث از دیوار «مُسْتَفْعَلُنْ فاعِلَاتُنْ مُسْتَفْعَلُنْ فاعِلَاتُنْ» تشکیل می‌شود  
مجْتَث بمعنای از بیخ کنده شده است. این بحر را از بحر خفیف برگزیده اند. بحر مجتث  
از بحور مختلف الارکان است.

۱۲۵ بحر مجتث (مُثْمِنٌ) سالم = مُسْتَفْعَلُنْ فاعِلَاتُنْ مُسْتَفْعَلُنْ فاعِلَاتُنْ  
صفای اصفهانی :

دل بردی از من به یغما ای تُرکِ غارتگر من

دیدی چه آوردی آخر از دست دل برسر من

عشق تو در دل نهان شد دل زار و تن ناتوان شد

رفتی چو تیر و کمان شد از بارغم پیکر من

می سوزم از اشتیاقت در آتشم از فراق

کانون من سینه‌ی من سودای من آذر من

تا چند درهای و هوئی ای کوس منصورِ دل

ترسم که ریزند بر خاک خون تو در محضر من

اول دلم را صفا داد آئینه ام را جلا داد

آخر بیاد فنا داد عشق تو خاکستر من

الخ

مُسْتَفْعَلُنْ = دیدی چه آ

فاعِلَاتُنْ = وردی آخر

مُسْتَفْعَلُنْ = از دست دل

فاعِلَاتُنْ = برسر من

تَقْطِيعِ مُسْتَفْعَلُنْ = دل بردی از

فاعِلَاتُنْ = من به یغما

مُسْتَفْعَلُنْ = ای تُرکِ غا

فاعِلَاتُنْ = رتگر من

من گفته ام :

رفتی و اما نرفته ست یادت هنوز از سر من زیرا نیفشانده بودی آبی بخاکستر من

در کوجهی گیسوی تو در می زدم خانه خانه

شاید دلم از درآید آن دل که رفت از بر من

ای دوست ای دوست بر تو بیگانه خوبی نزیبند

پیمان ما را شکستی اما نشد باور من

بی توجه حاصل ز هستم طرفی ز بودن نیستم

در آتش نا مرادی بگذشت آب از سر من

دیدید پس از آشنایی از در درآمد جدایی

گوهر ربود از کف تو از سر گرفت افسر من

الخ ۰۰۰۰

اختر طوسی :

ای دل درین دارفانی خواهی شوی گرتوانگر بیوسته شو تا توانی راضی به رزق مقرر

چندین در این دار دنیا چون مردم بی سرویا هم طالب ملک دارا هم طالب قصر قیصر

الخ ۰۰۰

وباز از او در مرثیت :

در قتلگه چون سکنه آمد ببالین بابش دید او فتاده ز کینه عریان بروی تراش

آن مظهر حیی بیچون از کینه شمر ملعون از خون حلق همایون گشته محاسن خضابش

الخ ۰۰۰۰

(۱) در باب علم عروض افاعیل بحر مجتث سالم را دو بار « مستفعان فاعلان مستفعان فاعلان »

نوشته بی آنکه بیٹی را برای نمونه بیاورند اما متأخرین چون اختر طوسی ، حکیم صفا اصفهانی ، وقار

شیرازی هر یک ایاتی در این بحر گفته اند در اینکه اختر طوسی و یا حکیم صفا ، کدام پیش تر در این

بحر شعری دارند جای تأمل است .

ماه گذشته که در محضر استاد دکتر شفیعی کدکنی ( م . سرشک ) مشرف بودم از ایشان شنیدم که

مرحوم ادیب می فرمود : اختر طوسی قبل از حکیم صفا اشعاری به بحر مذکور در نصیحت و مرثیت گفته

است . پس آنگاه استاد قطعاً می را از اختر طوسی به این بنده عنایت کردند که از معظم له سپاسگزارم .

حسین آهی



۱۲۶ بحر مُجْتَمِعٌ مَثَمِّنٌ مَحْبُونٌ = مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ

مُسْتَفْعِلُنْ رَا مَحْبُونٌ كَرَدَنَد مَفَاعِلُنْ شَد

حافظ:

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم  
اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم به گرد سرو خرامان قامت نرسیدم  
به شوق چشمه‌ی نوشت چه قطره‌ها که منشا ندیدم

زلزل باد به فروشت چه عشوهِها که خریدم

زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی زغمزه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

..... الخ

تَقْطِيعٌ - مَفَاعِلُنْ = خِیَالٌ نَقْدٌ

فَعَلَاتُنْ = شِ تُو دَر كَا

مَفَاعِلُنْ = رِ كَا هِ دِی

فَعَلَاتُنْ = دِه كَشِیدِم

مَفَاعِلُنْ = بِه صُورَتِ

فَعَلَاتُنْ = تُو نِگَارِی

مَفَاعِلُنْ = نَدِیدِم وَ

فَعَلَاتُنْ = نَشِیدِم

حافظ:

چو آفتاب می از مشرق بیاله برآید ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله‌ی سنبل چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

گرت چونوح نیو صبر هست در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

..... الخ

۱۲۷ بحر مُجْتَمِعٌ مَثَمِّنٌ مَحْبُونٌ مَقْصُورٌ = مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ

بیشتر قصاید و غزل‌ها در این بحر گفته می‌شوند

ناصر خسرو:

سلام کن ز من ای باد مرخراسان را مرا اهل فضل و خردرانه عام و نادان را

بگویشان که جهان سرومن چو چنبر کرد به مکر خویش خود اینست کار گیهان را

بملك ترك چرا غره‌ه اید یاد کنید جلال و دولت محمود ز اولستان را

..... الخ

تقطیع - مَفَاعَلُنَّ = سلام کن	مَفَاعَلُنَّ = مراهل فض
فَعَلَاتُنَّ = ز من ای با	فَعَلَاتُنَّ = ل و خرد را
مَفَاعَلُنَّ = دمر خرا	مَفَاعَلُنَّ = نه عام و نا
فَعَلَاتُ = سان را	فَعَلَاتُ = دان را

عنصری :

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار  
که هست راست تر از نامه تیغ او بسیار  
شود پذیره ی دشمن به جستن پیکار  
نه فال گوی بکار آیدش نه خواب گزار  
..... الخ

چنین بماند شمشیر خسروان آثار  
به تیغ شاه نگر نامه ی گذشته خوان  
چو مرد بر هنر خویش ایمنی  
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر

سعدی .

مراد خویش دگریاره من نخواهم خواست  
خلاف رأی تو کردن خلاف مذهب ماست  
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست  
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست  
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست  
چرا که از سر جان بر نمی توانم خاست  
گداگر همه عالم بدودند گداست  
..... الخ

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست  
اگر قبول کنی ور برانی از در خویش  
عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد  
اگر عداوت و جنگ است در میان عرب  
هزار دشمنی افتد به قول بدگویان  
نمی توانم بی اون نشست يك ساعت  
جمال در نظر و شوق همچنان باقی

۱۲۸ بحر مُجْتَمِعٌ مَثَمِّنٌ مَحْبُوبٌ اَصْلَمٌ = مَفَاعَلُنَّ فَعَلَاتُنَّ مَفَاعَلُنَّ فَعَلُنَّ  
مُسْتَفْعَلُنَّ به حَبْنِ مَفَاعَلُنَّ و فَعَلَاتُنَّ به صَلْمِ فَعَلُنَّ شد

احمد شاملو :

بدان زمان که شود تیره روزگار پدر  
مرا به جان تو - از دیرباز می دیدم  
سراب و هستوروشن شود به پیش نظر  
که روز تجربه از یاد می بری یکسر

سلاح مردمی از دست می گذاری باز  
 مرا به دام عدو مانده ای به کام عدو  
 نه گفته بودم صدره که نان ونور مرا  
 کنون من ایدر در حبس و بند خصم نیم  
 به سایه دستی بندم ز پای بگشاید  
 من از بلندی ایمان خویشتن ماندم  
 چه درد اگر توبه خود می زنی به درد انگشت

چه سجن اگر تو به خود من کنی به سجن مفر  
 به پهن دریا دیدی که مردم چالاک  
 برآوردند ز اعماق آب تیره ، در  
 ۰۰۰ الخ

مُفَاعَلُنُ = سراب و هس  
 فَعَلَاتُنُ = تو روشن  
 مِفَاعَلُنُ = شود به پی  
 فَعَلُنُ = ش نظر

تقطیع - مُفَاعَلُنُ = بدان زمان  
 فَعَلَاتُنُ = که شود تی  
 مِفَاعَلُنُ = ره روزگا  
 فَعَلُنُ = ریدر

حافظ :

وجود نازکت آزردهی گزند مباد  
 به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد  
 مجال طعنهی بدبین و بد پسند مباد  
 ۰۰۰ الخ

تنت بناز طیبیان نیازمند مباد  
 سلامت همه آفاق در سلامت تست  
 در آن بساط که حسن توجه او آغازد

حافظ :

بسوختم درین آرزوی خام و نشد  
 شدم به رغبت خویشش، کمین غلامونشد  
 که دید در ره خود پیچ و تاب رام و نشد  
 ۰۰۰ الخ

گداخت جان که شود کار دل تمامونشد  
 بلا بگفت شبی میر مجلس تو شوم  
 رواست در بر اگر می طپد کیوتر دل

رودکی :

ما بسود وفرو ریخت هرچه دندان بود  
 نبود دندان لا ، بل چراغ تابان بود  
 سپید سیم رده بود و در و مرجان بود  
 ستاره‌ی سحری بود و قطره باران بود  
 یکی نماند کنون بل همه بسود و بریخت  
 چه نخس بود همانا که نخس کیوان بود  
 نه نخس کیوان بود و نه روزگار دراز  
 چه بود منت بگویم : قضای یزدان بود  
 ۰۰۰ الخ

فرخی :

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر  
 سخن نو آرد که نورا حلاوتی است دگر  
 فسانه‌ی کهن و کارنامه‌ی بدروغ  
 بکار ناید رو در دروغ رنج میر  
 حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد  
 ز بس شنیدن گشته ست خلق را از بر  
 شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود  
 جو صبرگرد د تلخ ارچه خوش بود چوشگر  
 ۰۰۰ الخ

۱۲۹ بحر مُجْتَمِعٌ مُرَبَّعٌ سَالِمٌ = مُسْتَفْعَلُنُ فَاعِلَاتُنُ

وقار شیرازی :

چیزی که چندان نباید  
 دل بستگی را نشاید  
 امروز این یک بمیرد  
 وان یک ز مادر بزاید  
 بیرون شود این ز خانه  
 وان دیگر از در درآید  
 غافل بود هر که طبعش  
 زی ملک فانی گراید  
 عاجز تر از مور و هر دم  
 خود را به میری ستاید  
 جز پاک یزدان مجوزانک  
 جز پاک یزدان نباید  
 ۰۰۰ الخ

مستفعلنُ = دل بستگی

فاعلاتنُ = را نشاید

تقطیع - مستفعلنُ = چیزی که چن

فاعلاتنُ = دان نباید

۱۳۰ بحر مُجْتَمَّ مُسَدِّسٍ مَحْبُونٍ = مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ

داوری شیرازی :

دلم زد دست فراق ت به بر نماند      چنان برفت که از وی اثر نماند  
زد دست جور تو گفتم سفر کنم      در یخ و درد که پای سفر نماند  
به غیر چشم خراب تو فتنه ای      به روزگار شه دادگر نماند  
..... الخ

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = دلم زدس      مَفَاعِلُنْ = چنان برف

فَعَلَاتُنْ = ت فراق ت      فَعَلَاتُنْ = ت که از وی

مَفَاعِلُنْ = به بر نماند      مَفَاعِلُنْ = اثر نماند

۱۳۱ بحر مُجْتَمَّ مَثْمَنٍ مَحْبُونٍ مَجْحُوفٍ = مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَع

فَاعِلَاتُنْ به جَحْف ، فَعُ شَد

اسیر محنت آن روی چون نگارم      بکرد فرقت او تلخ روزگارم

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = اسیر مح      مَفَاعِلُنْ = بکرد فر

فَعَلَاتُنْ = نت آن رو      فَعَلَاتُنْ = قت او تل

مَفَاعِلُنْ = ی چون نگا      مَفَاعِلُنْ = خ روزگا

فَع = رم      فَع = رم

۱۳۲ بحر مُجْتَمَّ مَثْمَنٍ مَحْبُونٍ مَسْلُوحٍ = مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَاع

فَاعِلَاتُنْ به سُلُخ ، فَاعُ شَد

بکاست صابری و آب دیده بفرود      دل از نشاط تهی گشت و تن بفرسود

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = بکاست صا      مَفَاعِلُنْ = دل از نشا

فَعَلَاتُنْ = بری و آ      فَعَلَاتُنْ = ط تهی گش

مَفَاعِلُنْ = ب دیده بف      مَفَاعِلُنْ = تو تن بفر

فَاع = زود      فَاع = سود

۱۳۳ بحر مُجْتَثٌ مُثَمَّنٌ مُشَعَّثٌ مَجْحُوفٌ = مَفَاعِلُنْ مَفْعُولُنْ مَفَاعِلُنْ فَع

فَاعِلَاتُنْ به تَشَعِثُ مَفْعُولُنْ شد

سیاه چشما این دل چگونه بردی کنون که بردی، باری بدو چه کردی

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = سیاه چش مَفَاعِلُنْ = کنونکه بر

مَفْعُولُنْ = ما این دل مَفْعُولُنْ = دی باری

مَفَاعِلُنْ = چگونه بر مَفَاعِلُنْ = بدو چه کر

فَع = دی فَع = دی

۱۳۴ بحر مُجْتَثٌ مُثَمَّنٌ مَشْكُولٌ = مَفَاعِلُ فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُ فَاعِلَاتُنْ

مُسْتَفْعَلُنْ به شَكْلٌ، مَفَاعِلُ شد

دل همی ازفراقت مراد آذر بگیرد نه دربرمن بماند نه از برم پر بگیرد

تقطیع - مَفَاعِلُ = دل همی مَفَاعِلُ = نه در بر

فَاعِلَاتُنْ = ازفراقت فَاعِلَاتُنْ = من بماند

مَفَاعِلُ = مرا درآ مَفَاعِلُ = نه از برم

فَاعِلَاتُنْ = ذر بگیرد فَاعِلَاتُنْ = پر بگیرد

۱۳۵ بحر مُجْتَثٌ مَرَبَعٌ مَخْبُونٌ = مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ

جفامکن که نیاید مرا مکش که نشاید

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = جفا مکن مَفَاعِلُنْ = مرا مکش

فَعَلَاتُنْ = که نیاید فَعَلَاتُنْ = که نشاید

۱۳۶ بحر مُجْتَثٌ مَرَبَعٌ مَخْبُونٌ مَقْصُورٌ = مَفَاعِلُنْ فَاعِلَاتُنْ

دل به تو هست شاد ترا ز من نیست یاد

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = دل به تو مَفَاعِلُنْ = ترا ز من

فَاعِلَاتُنْ = هست شاد فَاعِلَاتُنْ = نیست یاد

+++++

۱۳۷ بحر مُجْتَثٌ (مُثْمِنٌ) مَحْذُوفٌ مَرْفُوعٌ = مُسْتَفْعَلُنُ فَاعِلُنُ فَاعِلَاتُنُ

من گفته ام :

ای در حریم تنت آرمیده بهاران  
 دروازه های توراز بشارت نهفته  
 در ذهن پائیزی من خیال گل سرخ  
 تا تشت رسوایی ما نیفتاده از بام  
 یکشب کمندی تو از گیسوانت رها کن  
 باید که را گفت از این غم اگر روزگاری  
 باید تو بر تماشا نشستم سحر را  
 باید از آینه ی من به مردم در آیی  
 لب بر چه باید گشودن که در این غم آباد

مُسْتَفْعَلُنُ = پیچیده بو  
 فَاعِلُنُ = ی تو در  
 فَاعِلُنُ = ساغر  
 فَاعِلَاتُنُ = میگساران

تَقْطِيعٌ - مُسْتَفْعَلُنُ = ای در حری  
 فَاعِلُنُ = م تنت  
 فَاعِلُنُ = آر می  
 فَاعِلَاتُنُ = دِه بهاران

شفیعی کدکنی :

این دشت سرسبز پر جلوه های نگارین  
 وین باغ سرشار از عطر گلبرگهای بهارین  
 صبح گل افشانی زندگانی ست  
 اینجا بهشت هزار آرزوی جوانی ست  
 اینجا ست آنجا که دیگر نخواهیش دیدن  
 ای کاروان شتابنده خسته ی عمر  
 لختی درنگی درنگی

هررفته زینجا پیشیمان ودل در قفا بسته دارد ۰۰۰ الخ (شبهخوانی ص ۲۹، کاروان)

اخوان ثالث :

ای باتو من گشته بسیار  
 در کوچه های بزرگ نجابت  
 ظاهر نه بن بست عابر فریبند می استجابت  
 در کوچه باغ گل سرخ شرم  
 در کوچه باغ گل ساکت ناز هایت  
 در کوچه های نوازش  
 در کوچه های نجیب غزلها که چشم تومی خواند  
 گهگاه اگر از سخن باز می ماند  
 افسون پاک منش پیش میراند ۰۰۰۰ الخ

( آخر شاهنامه ص ۷۴ - غزل ۳ )

ابیاتی که در این وزن است با افعال ذیل هم می توان تقطیع کرد

مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلَاتُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

من گفته ام :

باید بمانی برایم ، برایم ، برایم      تا باتو شاید مگر جان بگیرد صدایم  
 ای دست هایت پلوی تا فراسوی امیبد      دستی برآور که در بند غم مبتلایم  
 بامن بگو آنچه را تا کنون نگفتی      من با زبان تو بیش از همه آشنایم  
 بی توجه طرفی توان بستن از هستی خویش  
 خواهی اگر من بمانم ، بمان از برایم  
 نام تو در حرف حرفم اگر نیست جاری      دارد شمیم تورا از چه رو حرفهایم  
 من کیستم از تو وقتی نگویم ، سرودی      من چیستم در تو وقتی نباشد فنایم  
 امشب ، به ژرفای چشمان سبز تو سوگند  
 شعری به اندازه ی گیسویت می سرایم



۱۳۸ بحر مُجْتَثٌ (مُثْمَنٌ) مَخْبُونٌ مَسْلُوحٌ = مَفَاعَلُنٌ فَعَلَاتُنٌ مَفَاعَلُنٌ فَاع

« فاعلاتن » به سَلَخٌ ، و فاع شد

وصال :

بدین مثال ندید ما ست و نه شنیده است	کس این جمال که من دید ما ندید ما ست
چنین نگار که من دید ما م که دیده است	چنین نگار که من گشتم که گشته است
غزال چشمی اما زمن رمیده است	بهار چهری لیکن زمن فسرده است
شمار دوحی او را کسی نجیده است	زال چشمی او را کسی نخورده است
گل است و خار ما زا و در جگر خلیده است	مه است و آهم از او از فلک گذشته است
چنین خصال نه با هیچ آفریده است	چنین جمال نه با هیچ آدمیزاد
کرا زمانه به این لطف پروریده است	تمام سبزه و گل خوابگاه گیسوش

..... الخ

مَفَاعَلُنٌ = بدین مَثَا

فَعَلَاتُنٌ = ل ندیده اس

مَفَاعَلُنٌ = ت و نه شنی

فَاع = ده است

تَقْطِيعٌ - مَفَاعَلُنٌ = کس این جما

فَعَلَاتُنٌ = ل که من دی

مَفَاعَلُنٌ = ده ام ندی

فَاع = ده است

۱۳۹ بحر مُجْتَثٌ (مُثْمَنٌ) مَخْبُونٌ مَقْصُورٌ = مَفَاعَلُنٌ فَاعٌ مَفَاعَلُنٌ فَاعَلَاتٌ

مُسْتَفْعَلُنٌ به حَبْنٌ ، مَفَاعَلُنٌ و فاعلاتن به سَلَخٌ فاع شد

غلامرضا سازگار :

به هر نوایم هزار شرح بلاست	منم که چون نی به بند بندم نواست
اگر بنالم و گر بعیرم بجاست	اگر بسوزم و گر بسازم رواست
گل وجود مرا به عشقت سرشت	زید و خلقت خدای زیبا و زشت
چه بهتر از این برای من اعتلاست	چه بهتر از این مرا بود سرتو <sup>شت</sup>
بخاک کوی ولی پروردگار	نسیم صحرا تو را گرفتد گذار

(۱) این بحر را تنها در دیوان وصال دیدم . این آمی

که خاک آن کو برای دردم دواست  
 ۰۰۰ الخ

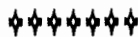
مفاعِلُنَّ = به هر نوا  
 فاعِلُ = یَم

مفاعِلُنَّ = هزار و شر  
 فاعلاتُ = حِ بلاست

غباری از آن برای دردم بیار

تقطیع - مفاعِلُنَّ = منم که چون  
 فاعِلُ = نِی

مفاعِلُنَّ = به بند و بن  
 فاعلاتُ = دَم نواست



## بحر خفیف

بحر خفیف از بحور مختلف الارکان است و افعلیش از دو بار « فاعلاتنٌ مُستفعلنٌ فاعلاتنٌ » تشکیل می‌شود خفیف بمعنای سبک است این بحر از بحور دیگر سبک تر است بحر اصلی خفیف ، مستعمل نیست .

۱۴۰ بحر خفیف ( مسدس ) مخبون = فاعلاتنٌ مفاعِلنٌ فَعَلاتنٌ

مُستفعلنٌ به « خَبِنٌ » مفاعِلنٌ و فاعلاتنٌ نیز به « خَبِنٌ » فَعَلاتنٌ شد

محمد تقی بهار :

ای به موی و به روی لاله و سوسن	سبزه داری نهفته در خزا دکن
سوسن تو شکسته بر سر لاله	لاله ی تو شکفته در بن سوسن
آفت جانی از دو غمزه ی دل دوز	فتنه ی شهری از دو نرگس پرفن
زلف را بیهده مکاه که باشد	دل عشاق را به زلف تو مسکن
خود بگردن تو راست دست جهانی	کی رسد دست عاشقانت به گردن
من نجومیم بجز هوای دل تو	تو نجومی بجز بلای دل من

..... الخ

تقطیع - فاعلاتنٌ = ای به موی و  
مفاعِلنٌ = به روی لا  
فَعَلاتنٌ = له و سوسن  
۱۴۱ بحر خفیف ( مسدس ) مَخْبُونٌ مَقْصُورٌ = فاعلاتنٌ مفاعِلنٌ فَعَلاتنٌ  
فرخی :

عاشقان را خدای صبر دهد	هیچ کس را بلای عشق مباد
تقطیع - فاعلاتنٌ = عاشقان را	فاعلاتنٌ = هیچ کس را
مفاعِلنٌ = خدای وصف	مفاعِلنٌ = بلای عشق
فَعَلانٌ = ردها	فَعَلانٌ = ق مباد

منظومه هایی که در این بحر گفته شده است :

سنایی	۶ حديقه الحقيقه	نظامی	۱ هفت پیکر
سنایی	۷ سير العباد	اوحدی	۲ جام جم
سنایی	۸ کارنامهی بلخ	جامی	۳ سلسله الذهب
سنایی	۹ طريق التحقيق	عبید	۴ موش و گربه
هاتف	۱۰ ترجیع بند	هلالی	۵ شاه و درویش

هفت پیکر :

چونکه بهرام کیقباد کلاه  
 بیستونی ز ناف ملك انگيخت  
 درچنان بیستون هفت ستون  
 شد در آن باره فلك پیوندد  
 هفت گنبد درون آن باره  
 رنگ هرگنبدی ستاره شناس  
 گنبدی کوز قسم کیوان بود  
 وانکه بودش زمشری مایه  
 وانکه مریخ بست پیرگارش  
 وانکه از آفتاب داشت خبر  
 وانکه از زیب زهره یافت امید  
 وانکه بود از عطاردش روزی  
 وانکه مه کرده سوی برجش راه  
 برکشیده براین صفت یکسر  
 هفت کشور تمام در عهدش  
 تاج کیخسروی رساند بماه  
 کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت  
 هفت گنبد کشید برگردون  
 باره ای دید بر سپهر بلند  
 کرده برطیع هفت سیاره  
 برمزاج ستاره کرده قیاس  
 در سیاهی مشک پنهان بود  
 صندلی داشت رنگ و پیرایه  
 گوهر سرخ بود در کارش  
 زرد بود از چه؟ ازحمایل زر  
 بود رویش چوروی زهره سپید  
 بود پیروزه گون ز پیروزی  
 داشت سرسیزی ز طالع شاه  
 هفت گنبد بطیع هفت اختر  
 دختر هفت شاه در مهدش  
 ۰۰۰۰ الخ

جام جم :

ظلمتِ ظلم تیره دارد راه عدل باید جناح و قلب سپاه

بفضیحت خراب خواهد بود  
 بدکنش را همان مظالم بس  
 عدل رخشنده تر ز مه کندت  
 عدل و دادش حصار تن باشد  
 و آنکه از حلق هر زبون خوردن  
 تبری چون دعای مسکینان  
 خرج آن جمله از خراج یتیم؟  
 روی هفت آسمان سیاه کند  
 ملک از سیل آن خراب شود  
 شهنه کش باش، دزد خود کشته است

خانه ی ظالمان نه دیر، که زود  
 دود دل خانه سوز ظالم بس  
 ظلم تاریک و دل سیه کندت  
 مردراظم ، بیخ کن باشد  
 چه جنایت بترکه خون خوردن  
 نیست در بیخ دولت اینان  
 تو نترسی که باغ سازی و تیم  
 پیره زن نیمشب چو آه کند  
 از تو گردیده ای پر آب شود  
 گر ترا تیغ حکم در مشت است

سلسله الذهب:

فاسقی را بدید ناگاهی  
 ره بسوی جحیم بگشاده  
 ده به سیلاب فتنه رخت او را  
 تا نییچد ز خط حکم تو سر  
 با دعاگوی گفت کای مغرور  
 که نهد پا ز شرع و دین بیرون  
 که بود زو خدای ناخشنود  
 توجه سنگش همی زنی بر فرق  
 دست جان هواپرستش گیر  
 جان به تیر دعا مفرسایش

زاهدی می گذشت در راهی  
 درگناه عظیم افتاده  
 گفت یارب بگیر سخت او را  
 کشتیش را فکن به موج خطر  
 عارفی آن دعا شنید از دور  
 چه گرفتاریش از این افزون  
 چه بلا زین بتر تواند بود  
 گشته مسکین به موج دریا غرق  
 گر تورا دست هست دستش گیر  
 ورنه باری میفکن از پایش

موش و گربه:

قصه ی موش و گربه بر خوانا

ای خردمند عاقل و دانا

گوش کن همچو درّ غلطانا  
 بود چون اودها به کرمانا  
 شیردم و پلنگ چنگانا  
 شیر درنده شد هراسانا  
 از برای شکار موشانا  
 الخ ۰۰۰۰

قصه‌ی موش و گریه‌ی منظوم  
 از قضاى فلک یکی گریه  
 شکمش طبل و سینه اش چوسپر  
 از غریبوش بوقت غریدن  
 روزی اندر شرابخانه شدی

ابیاتی از ترجیع بند معروف هاتف:

وی نثار رهت همین و همان  
 جان نثار تو چون تویی جانان  
 جان فشاندن بیای تو آسان  
 چشم بر حکم و گوش بفرمان  
 ورسر جنگ داری اینک جان  
 الخ ۰۰۰

ای فدای تو هم دل و هم جان  
 دل فدای تو چون تویی دلبر  
 دل رهاندن زدست تو مشکل  
 بندگانیم جان و دل بر کف  
 گردل صلح داری اینک دل

رشید و طواط:

وی مقرر به تورسوم کمال  
 آسمانیست قدر تو ز جلال  
 حضرت تو مقبل اقبال  
 خیره پیش شمایل تو شمال  
 در شهامت ترا نبوده همال  
 ملک را از تو منتظم احوال  
 کوشش تو فزون شده ز مقال  
 رزمگاه تو مجمع احوال  
 نه فلک را ز خدمت تو ملاق  
 وز نوایب جناب تست مال

ای منور به تو نجوم هلال  
 بوستانیست صدر تو ز نعیم  
 خدمت تو معمول دولت  
 تیره پیش فضایل تو نجوم  
 در کرامت ترا نبوده نظیر  
 شرک را از تو منهدم ارکان  
 بخشش تو بیرون شده ز بیان  
 بزمگاه تو منبع لذات  
 نه ملک را ز طاعت تو ملام  
 از مصایب رکاب تست پناه

سیرت توخزانه ی الطاف

نعمت تو نشانه ی آمال

۰۰۰ الخ

فرّخی :

عاشقان را خدای صبر دهد  
 با همه بیدلان برابرگشت  
 هرکه را عشق نیست انده نیست  
 عشق بر من در نشاط بیست  
 وای عشقا چه آفتی که ز تو  
 دل من بستدی چه دانم کرد

هیچکس را بلای عشق مباد  
 هرکه اندر بلای عشق افتاد  
 دل بعشق از چه روی باید داد  
 عشق بر من در بلا بگشاد  
 هیچ عاشق همی نیابد داد  
 هم به خواجه برمزدست توداد  
 ۰۰۰ الخ

انسانی :

قدسیا ای بزرگ مرد سخن  
 اوستاد فریبد آزاده  
 گوهر آبدار درج ادب  
 فحل کم ادعا و پرمایه  
 باشد از لطفِ حَى لَمْ یَزَلْ  
 ای ادیب اریب بی مانند  
 تشنه ی آب در سراب محیط  
 پای تا سرکلام تست پیام  
 از کلام تو درد می بارد  
 ای به گفتار صائب ثانی  
 ای نکرده به هرزه وصف کسی  
 گرچه از طوس و خاک ایرانی  
 منکه آزاده ام اسیر توام

ای بحق پاکباز نرد سخن  
 روح بر قالب سخن داده  
 اختر تابناک برج ادب  
 آفتاب نشسته در سایه  
 نمک سفره سخن غَزَلْتُ  
 دل آزادگان ترادربند  
 موج سان پراز اضطراب محیط  
 نیست تیغ پیام تو به نیام  
 درد از شعر مرد می بارد  
 وی حصارى چوسعد سلمانی  
 وی نیفشانده گل به پای خسی  
 از جهانی ، نه از خراسانی  
 برخی پاکی ضمیر توام

ای همه درد و بینش و احساس  
پیش سیل ستم همی چون کوه

الکن از وصف توزیان سپاس  
ایستاده به پای و نستوه<sup>(۱)</sup>

الخ

بحر خفیف (مُسدَس) مَخْبُونِ أَصْلَم = فاعلاتن مفاعِلن فَعْلن

فاعلاتن به رِصْلَم ۴۴ فَع لُن شد

امیری فیروزکوهی :

من که زندانی دو زندانم  
گرچه سخت از علا معرایم  
بوالعلا نه که بوالنزلوم من  
حبس در حبس رنج در رنج است  
پای در بند و دست در زنجیر  
دست پیری ز چار سوی زده است

از چه زندانی ام نمی دانم  
بوالعلا معرّه را مانم  
زان بهر نازلهاست نقصانم  
کیفر زندگی بتاوانم  
دست و پای به خیرجنبانم  
بند بر پای چار ارکانم

الخ

تقطیع - فاعلاتن<sup>۱</sup> = من که زندا

مفاعِلن<sup>۱</sup> = نی دوزن

فَع لُن<sup>۱</sup> = دانم

بحر خفیف مُسدَس مَخْبُونِ مَسْلُوخ = فاعلاتن<sup>۱</sup> مفاعِلن<sup>۱</sup> فاع<sup>۱</sup>

فاعلاتن<sup>۱</sup> به سَلْخ ، فاع شد

غمزه چون تیر زلف چون قیر  
چشم پر خواب زلف پر تاب

تقطیع - فاعلاتن<sup>۱</sup> = غمزه چون تی

مفاعِلن<sup>۱</sup> = ر زلف چون

فاع<sup>۱</sup> = قیر

مفاعِلن<sup>۱</sup> = چشم پر خوا

فاع<sup>۱</sup> = تاب

(۱) قدسی از شاعران معاصر و اهل خراسان است . علی انسانی در مثنوی فصیحی او را ستوده که

ایانی از آنرا بر نوشتم .



۱۴۴ بهر خفیف ( مُسَدِّس ) مَخْبُونٌ مُشَعَّتٌ = فاعلاتُنْ مفاعِلُنْ مَفْعولُنْ  
 فاعلاتُنْ به تَشَعِیثٌ ، مَفْعولُنْ شد

من بچشم امیر سخت عزیزم      چه شود که بچشم دشمن خووارم  
 تقطیع - فاعلاتُنْ = من بچشمِ      فاعلاتُنْ = چه شود که  
 مفاعِلُنْ = امیر سخت      مفاعِلُنْ = بچشم دُش  
 مَفْعولُنْ = عزیزم      مَفْعولُنْ = من خووارم

## بحر سریع

بحر سریع از بحور مختلف الارکانست و افاعیلش از دو بار (مستفعلن مستفعلن  
مفعولات) تشکیل می شود .

سریع بمعنی زود است در این بحر اسباب بیشتر از او تا د است و زود تر گفته می شود .  
در بحرهای فرعی (زحافات) بحر سریع بسیار شعر گفته اند عکس بحر اصلیش .  
در بعضی از بحور (مانند بحر سریع و مضارع و قریب و ... ) بحرهای فرعی بیشتر  
مورد استعمال است تا بحرهای اصلی ، بلکه بحر اصلی بکار نیامده است .

۱۴۵ بحر سریع (مَطْوِی) مَطْوِی مَوْقُوفٌ = مُتَعَلَّنٌ مُتَعَلَّنٌ فَاعِلَانٌ

مُسْتَفْعَلْنُ هَا بَه (طَى) مُتَعَلَّنٌ شَدَّ وَمَفْعُولَاتٌ بَه (وَقَف) وَ (طَى) فَاعِلَانٌ شَدَّ

امیر خسرو :

قطره‌ی آبی نخورد	ماکیان	تا نبرد سر به سوی آسمان
تقطیع - مُتَعَلَّنٌ	قطره‌ی آ	مُتَعَلَّنٌ = تا نبرد
مفتعلن = بی نخورد	مفتعلن = سر به سوی	
فاعلانٌ = ماکیان	فاعلانٌ = آسمان	

منظومه هایی که بدین بحر گفته شده اند عبارتند از:

مخزنُ الأسرار	نظامی	مطلع الأنوار	امیر خسرو
روضة الانوار	خواجوی کرمانی	هونس الابرار	عماد فقیه کرمانی
گلشن ابرار	کاتبی	تحفة الاحرار	جامی
مرآة الصفات	غزالی مشهدی	خلد برین	وحشی بافقی
مجمع الابکار	عرفی شیرازی	زبدة الافکار	نیکی اصفهانی
مثنوی	شانی تگلو	دیده بیدار	شفا اصفهانی
مثنوی	اسیر شهرستانی	مثنوی	سنجرکاشانی
درد و داغ	غالب دهلوی	زهره و منوچهر	ایرج میرزا
شاه و جام	ایرج میرزا	قران السعدین	امیر خسرو

مخزن الاسرار:

کودکی از جمله ی آزادگان  
 پایش از آن پویه درآمد زد دست  
 شد نفس آن دوسه همسالو  
 آنکه و راد و سترین بود گفت  
 تا نشود راز چوروز آشکار  
 عاقبت اندیش ترین کودکی  
 گفت همانا که در این همرها  
 چونکه موازین همه دشمن نهند  
 زی پدرش رفت و خبیدار کرد  
 بند فلک را که تواند گشاد  
 رفت برون با دوسه همزادگان  
 مهر دل و مهره پشتش شکست  
 تنک تراز حادثه ی حال او  
 در بن چاهیش بیاید نهفت  
 تا نشویم از پدرش شرمسار  
 دشمن او بود در ایشان یکی  
 صورت این حال نماند نهان  
 تهمت این واقعه بر من نهند  
 تا پدرش چاره ی آن کار کرد  
 آنکه براو پای تواند نهاد<sup>(۱)</sup>  
 ..... الخ

مطلع الانوار:

کعبه روی دید بصدق و ثبات  
 جان زدم شوق سماحت کنان  
 خستگی سینه بسراه دراز  
 گفت بدو عارف خوف و رجا  
 برهنش گفت که سالیست بیش  
 گفت نیوشنده که چون پای هست  
 گفت چو دل در ره بت باختم  
 برهمنی را بره سومنات  
 خاک ره از سینه مساحت کنان  
 از سردل پوست همی کرد باز  
 کین سفر آخر ز کجا تا کجا  
 کین ره از یتگونه گرفتم به پیش  
 سینه چرا داری از اینگونه پست  
 پا به رهش نیز ز دل ساختم

(۱) تا کنون منظومه ی « مخزن الاسرار » نظامی را صدها شاعر اقتباس و استقبال کرده اند به همان وزن، حتی گاهی به همان موضوع و مضمون. زهی تأثیر خامه ی جادویی و افسونبار پیر گنجه. اسامی گروهی از آنها به انضمام بیٹی چند از منظومه هایشان در « تذکره هفت آسمان » تألیف « احمد علی احمد » چاپ کلاکتک مسطور است. این تذکره در اطراف مخزن الاسرار و ترجمه احوال آنانکه تتبع این منظومه را کرده اند مدون است.

هم زوی آموز پرستشگری  
هست به کیش کز خود تیر راست  
الخ ۰۰۰۰

ایکه زبت طعنه بهندو بری  
گیرکه تیرش به نشانه خطاست

قران السعدین :

خانه‌ی گردنده به رگرد جهان  
خانه روان خانگیانش مقیم  
آبله در پاش شده از حجاب  
حامل چندین بچه لیکن عقیم  
کشتی خصم است که بینی نگون

ساخته از حکمت کار آگهان  
نادره حلم خدای حکیم  
گاه روش همراه او گشته آب  
جاریه‌ی هند زبانش سلیم  
عکس که بنمود به آب اندرون  
قطعه فوق در توصیف کشتی است

روضه الانوار :

معتقد نظم نظامی تویی  
برگذار از جدول پرگاراو  
برخط آن خطه‌سرای بساز  
مخزن اسرار خرد رای اوست  
روضه الانوار الهیش خوان  
کشت مرا کشف اشارات او  
کلی قانون شفا یافتم

گرچه سخن پرور نامی تویی  
در گذراز مخزن اسرار او  
خیز از آن پرده نوایی بساز  
خازن مخزن دل دانای اوست  
مخزن اسرار حقیقیش دان  
من همه تن صید عبارات او  
از نظرش فیض بقا یافتم

تحفه الاحرار :

صیت وی از مصر به کنعان رسید  
پرشده از مغز وفا پوستش  
آینه‌ای بهر ره آورد برد  
کای شده محرم به حریم وصال

یوسف کنعان چوبه مصر آرمد  
بود در آن غمگده یک دوستش  
ره بسوی مهر جمالش سپرد  
یوسف از او کرد نهانی‌سئوال

زین سفرم تحفه چه آوردای  
هیچ متاعی چو تو نشناختم  
پاك زهرگونه غباری که هست  
صورت زیبات تماشا کنی  
گر روی از جای، بجای تو کیست  
غافل ازین تیره دلانند و بس  
صیقلی آینه‌ی خویش باش  
یوسف غیب تو شود رونمای

در طلبم رنج سفر برده‌ای  
گفت به هر سو نظر انداختم  
آینه‌ای بهر تو دارم به دست  
تا چو به آن دیده‌ی خود واکنی  
تحفه‌ای افزون ز لقای تو چیست  
نیست جهانرا به صفای تو کس  
(جامی) ازین تیره دلان پیش باش  
تا چو بتابی رخ از این تیره‌جای

مرآه‌الصفات :

قاف قدر حلقه‌ی زهگیر اوست  
سرشکن گبر قوی گردن‌ان  
ملك ستاننده‌واقلم بخش  
قطع‌کند سلك شب و روز را  
تیغ شود موی براندام او  
آب شود چرخ ورود درزمین  
بخت وی از صبح جهانگیرتر  
الخ ۰۰۰

آنکه قضا پیشرو تیر اوست  
تاج ده تارك و روپین تنان  
شاه فلك مسند خورشیدرخش  
گر بکشد تیغ جهان سوزرا  
ور نخورد مهرمی از جام او  
سوی فلك گر فکند چشم کین  
رای وی از عقل جوان پیرتر

خلد برین :

حرص تواز مور، گران سنگ تر  
در کمر کوه برآرد شکست  
گور نه‌ای این دهن باز چیست  
لقمه طلب بود از آن ریختند  
به که خورد لقمه لب گوراز او  
زهر خور و شهد از آن خوان مخور  
گر نبود نان به گیاهی بساز

ای زدل مور دلت تنگ تر  
گر فکند حرص تو بر کوه دست  
مور نه‌ای این کمر از چیست  
گور که خاکش بدهان ریختند  
آنکه نشد حرص و طمع دوراز او  
نان سرخوان لثیمان مخور  
چند نشینی به سر خوان‌آز

مس که زاکسیر، طلا می‌شود  
 آهوی چین‌گشته چنین خوش‌نفس  
 ای به غم آب و علف پای بند  
 مایل سیم و زر عالم می‌باش  
 چیست تورا این همه آزو نیاز  
 زر نه متاعیست بلائیست زر  
 از اثر برگ گیا می‌شود  
 زانکه خورد برگ گیاهی و بس  
 چون سگ نفست نرساند‌گزند  
 داغ دل از حسرت درهم‌می‌باش  
 همچو خم زرد هن از خنده باز  
 الحذر ای زر طلبان الحذر

مجمع الابرار:

بسم الله الرحمن الرحيم  
 به که به نام صمد بی نیاز  
 از اثر او صمدیت رفیع  
 شیرگشاینده‌ی پستان صبح  
 انجمن آرای حریم سماع  
 سُرمه کُشِ عَیْهَر زَرِّیْنُ قَدَح  
 عرفی اگر لبلب اگر زاغ اوست  
 موج نخست است ز بحر قدیم  
 نامه نواز آیم و عنوان طراز  
 وز گهر او احدیت وسیع  
 یاسمن افشان گریبان صبح  
 نوحه طراز لب گرم و داغ -  
 وَ سَمِه نَه اَبْرُوی قَوْسِ قَنْج  
 نغمه‌ی توحید زن باغ اوست  
 الخ . . . .

زهره و منوچهر:

زهره از این واقعه بی تاب شد  
 هر رطبی را که نچینی به وقت  
 گفت ز من رخ زجه بر تافتی  
 دل به‌وای دگری داشتی  
 بر رخم ار آخته بودی توتیغ  
 جز تو کس از بوسه من سر نخورد  
 از چه کنی اخم؟ مگر من بدم  
 خوب ببین بد به سراپام هست  
 بوسه میان دولبش آب شد  
 آب شود بعد بشاخ درخت  
 بلکه ز من خوبتری یافتی  
 یا لب من بی نمک انگاشتی  
 به که ز من بوسه نمایی دریغ  
 هیچکس اینطور بمن بر نخورد  
 بلکه ملولی که چرا آدمم  
 يك سر موعیب به اعضام هست

این سر و سیمای فرح زای من  
تو بستان بوسه‌ای از من فره  
بد شد اگر باز سر جاش نه  
اخم مکن گوش به عرض بده  
مفت نخواهم ز تو غرض بده  
نیست در این گفته من سوسه‌ای  
گر تو بمن قرض دهی بوسه‌ای  
من نه تورا بیهده ول می‌کنم  
گرنده‌ی بوسه، دول می‌کنم

۱۴۶ بحر سریع مَطْوِی مَكْشُوفٌ = مُفْتَعَلُنْ مُفْتَعَلُنْ فَاعِلُنْ

مفعولات را به طَوُّ و كَشْفُ فاعِلُنْ کردند و مستفعلن را به طَوُّ، مُفْتَعَلُنْ

ناصر خسرو:

گشتن این گنبد نیلوفری  
هیچ عجب نیست از برا که هست  
گشتن او عنصری و جوهری  
نیست شگفت اینکه همی ناصبی  
سیر نخواهد شدن از کافری  
ناصری ای رهرو نار سقر  
چند روی بر اثر سامری  
در سپه سامری از بهر چیست  
برتن تو جوشن پیغمبری  
جوشن پیغمبری اسلام تست  
زنده بدین جوشن و این مغفری  
نحس همی بارد بر تو زحل  
نام چسوداست ترا مشتری  
..... الخ

تقطیع - مُفْتَعَلُنْ = گشتن این  
مفتعلن = گنبد نی  
مفتعلن = خواهد و گشت  
فاعلُنْ = اسپری  
فاعلُنْ = لوفری

۱۴۷ بحر سریع مَخْبُونِ مَطْوِی مَكْشُوفٌ = مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَاعِلُنْ

مُسْتَفْعَلُنْ را به (خَبْن) مَفَاعِلُنْ کرده اند

وقار:

به خشم، چشم تو نظر می‌کند  
نه بردلم که این نظر کونمود  
شد هاست مست و شور و شرمی‌کند  
به سنگ خاره هم اثر می‌کند

همین نه من ازو حذر می کنم      ستاره هم ازو حذر می کند  
 شده است مست و می کند عربده      چو عجز می کنی ، بترمیکنند  
 به حیرتم ز مزه ات کز اثر      به سینه کار نیشتر می کند  
 به غفلتش به خاطر ار آوری      هزار رخنه در جگر می کند  
 دلم بشد به زلف او کادمی      چو تنگ دست شد سفر می کند  
 الخ . . .

تقطیع - مفاعیلن = به خشم و چش      مفاعیلن = شده است و مس

مفاعیلن = م تو نظر      مفاعیلن = ت و شور و شر

فاعلن = می کند      فاعیلن = می کند

۱۴۸ بحر سریع مَطْوِیْ اَصْلَمَ = مُفْتَعَلُنْ مُفْتَعَلُنْ فَعْلُنْ

مُستَفْعَلُنْ به (طَوَّ) مُفْتَعَلُنْ و مَفْعُولَاتُ به صَلَمَ ، فَعْلُنْ شد

چند خورم از تو بتا ضربت      چند زنی بردل من آتش

تقطیع - مفعیلن = چند خورم      مفعیلن = چند زنی

مفعیلن = از تو بتا      مفعیلن = بردل من

فَعْلُنْ = ضربت      فَعْلُنْ = آتش

۱۴۹ بحر سریع مَخْبُونِ مَطْوِیْ مَكْشُوفٍ = مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ فَعْلُنْ

مَفْعُولَاتُ را به (خَبْنِ) و (طَوَّ) و (كَشَفَ) فَعْلُنْ کرده اند

از عشق او من در جهان سرم      می سوزد از هجران او جگرم

تقطیع - مُسْتَفْعَلُنْ = از عشق او      مُسْتَفْعَلُنْ = می سوزد از

مستفعلن = من در جهان      مستفعلن = هجران او

فَعْلُنْ = سرم      فَعْلُنْ = جگرم



## بحر قریب

افاعیل این بحر از دو بار ( مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فاعلاتُنْ ) تشکیل می‌شود .  
 قریب بمعنی نزدیک است این بحر از نظر افاعیل شباهتی نزدیک با بحر  
 مضارع دارد .

- بحر قریب مختلف الارکان و از بحور ویژه ی فارسی است .
- بحرهای فرعی این بحر مورد استعمال است نه بحر اصلی .

۱۵۰ بحر قریب مکفوف مقصور = مَفَاعِیلُ مَفَاعِیلُ فاعلاتُ

ابوالفرج رونی :

از آن شمع فتنه چراغ جام	بیارای پسرای ساقی کرام
از آن نوش که تلخی دهد بکام	از آن لعل که زردی برد ز روی
ز خامیش همه کار عقل خام	ز گرمیش همه سازعیش گرم
بجان اندر چون جان شاد کام	بطبع اندر چون طبع سازگار
..... الخ	

tarikhema.ir

تقطیع - مَفَاعِیلُ = بیارای پ      مَفَاعِیلُ = از آن شمع  
 مَفَاعِیلُ = سرای ساقی      مَفَاعِیلُ = و فتنه چ  
 فاعلاتُ = ی کرام      فاعلاتُ = راغ جام

بهار :

خرد را عجب آید از این نبید	وز آنگونه بنیدش دل آرמיד
می ازتن بزداید توان وهوش	فراوان ضرراست اندرین نبید
در آغاز ، عروسی بود نکو	بفرجام ، عجوزی شود پلید
بسا سرو بلندا که کرد پست	بسا جان گرامی که بشکرید <sup>(۱)</sup>
بسا مرد شریفی که می بخورد	پلیدی بجهان در ، پراکنید

(۱) شکار کرد .

رودکی :

می ، آردشرف مردمی ، پدید  
 می آزاده پدید آرد ازبداصل  
 هرآنکه که خوری می خوش آنگهست  
 بساحص بلنداکه می ، گشاد  
 بسا دون بخيلا که می ، بخورد  
 آزاده نژاد از درم خرید  
 فراوان هنراست اندرین نبید  
 خاصه چوگل و یاسمن دمید  
 بسا کره‌ی نوزین که بشکنید  
 کریمی بجهان در ، پرا کنید

۱۵۱ بحر قریب أَخْرَبَ مَقْبُوضٌ مَسْلُوحٌ = مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ فَاعٌ

مفاعیلن به خَرَبَ مفعول و به قبض مفاعلن و فاعلاتن به سَلَخَ ، فاع شد

دارنده ی ما خدای ست      روزی ده ما بجای ست

تقطیع - مفعول = دارنده      مفعول = روزی د

مفاعلن = ی ما خدا      مفاعلن = ه ما بجا

فاع = یست      فاع = یست

۱۵۲ بحر قریب (ئُسْدَسْ) أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ = مَفْعُولٌ مَفَاعِيلُ فَاعِلَاتُنْ

مفاعیلن به خَبِنَ مفعول و به کَفَّ مفاعیل شد

ناصر خسرو :

تا مرد خرد کور و کر نباشد  
 من راز فلک را به دل شنودم  
 چون دل شنوا شد ترا از آن پس  
 بهتر ز کدویی نباشد آن سر  
 در خورد تنوره و تنور باشد  
 بپذیر زمن پندی ای برادر  
 نیکی و بدی را بکوش دائم  
 آنکس که ازو نیک و بد نیاید  
 با نیک به نیکی بکوش زیرا  
 از کار فلک بی خبر نباشد  
 هشیار به دل کور و کر نباشد  
 شاید اگر گوش سر نباشد  
 کوفضل و خرد را مقرر نباشد  
 شاخی که بر او برگ و بر نباشد  
 پندی که از آن خوبتر نباشد  
 تا خلقت شخصت هدر نباشد  
 ابری بود آن کش مطر نباشد  
 بد جز که سزاوار شر نباشد

فرزند هنرهای خویشتن شو      تا همچو تو کس را پسر نباشد  
 و آنکه که هنر یافتی بشاید      گرجز هنرت خود پدر نباشد  
 و آنجا که تو باشی امیر باشی      گر چند به گردت حشر نباشد  
 از علم سپر کن که بر حوادث      از علم قویتر سپر نباشد  
 الخ . . . . .

تقطیع - مفعولٌ = تامردِ      مفعولٌ = از کارِ  
 مفاعیلٌ = خرد کور و      مفاعیلٌ = فلک بیخ  
 فاعلاتنٌ = کر نباشد      فاعلاتنٌ = بر نباشد

مفعولٌ = من رازِ      مفعولٌ = هشیار و  
 مفاعیلٌ = فلک را به      مفاعیلٌ = به دل کورو  
 فاعلاتنٌ = دل شنودم      فاعلاتنٌ = کر نباشد

مفعولٌ = چون دل شِ      مفعولٌ = شاید ا  
 مفاعیلٌ = نوا شد تو      مفاعیلٌ = گرت گوشِ  
 فاعلاتنٌ = را از آن پس      فاعلاتنٌ = سر نباشد

مفعولٌ = بهتر زِ      مفعولٌ = کو فضل و  
 مفاعیلٌ = کدویی نَ      مفاعیلٌ = خرد را مَ  
 فاعلاتنٌ = باشد آن سر      فاعلاتنٌ = قر نباشد

مفعولٌ = دَر خوردِ      مفعولٌ = شاخی که  
 مفاعیلٌ = تنوره و تَ      مفاعیلٌ = برا و برگ و  
 فاعلاتنٌ = نور باشد      فاعلاتنٌ = بر نباشد

(۱) تفهیم و تقطیع این بحر چون صعب و دشوار است آیات بیشتری را می‌شکافیم .

قاآنی :

فصل تو به از فصل نو جوانی  
 در زلف تو صد فتنه‌ی نهانی  
 رویت به صفت عیش جاودانی  
 ابروی تو طغرای دل ستانی  
 سرمایه‌ی یک عمر زندگانی  
 شناسدش از سرو بوستانی  
 در زیر زمین ماه آسمانی  
 هر گه که سر زلف بر فشانسی  
 سرمست شوی از می‌مغانی  
 وز آب دورُخ آتشم نشانی  
 گه لعل تو بوسم چنانکه دانی  
 ۰۰۰۰ الخ

ای روی تو فهرست شادمانی  
 در چشم تو صد جور آشکارا  
 کویت به حقیقت بهشت دنیا  
 گیسوی تو طومار دلفریبی  
 هربوسه‌ای از لعل روح بخش  
 گر فاخته قدّ ترا ببیند  
 هر شب رود از شرم طلعت تو  
 مشکم جهد از مغز جای عطسه  
 خواهم شبکی بی حضور اغیار  
 چون روح روان در برم نشینی  
 گه زلف تو بویم چنانکه دانم

قاآنی :

از خانه سحر گه شدم به‌بستان  
 مطرب غم‌ونی سینه‌نغمه‌افغان  
 آسیمه سرم از جفای دوران  
 کز ماه رخ دوست کردستان  
 از ضعف چو مستان فتان و خیزان  
 گه نرگس وار از خیال حیران  
 سر کرده فغان چون هزار دستان  
 گه چاک زدم همچو گل گریبان  
 ۰۰۰۰ الخ

بر یاد صبحی برسم مستان  
 دل ساغر و خون‌یاده غصه‌ساقی  
 آشفته دلم از هوای دلبر  
 برگل زنگرستم بسی گرگستم  
 گه زیر گلی گه بیای سروی  
 گه سوسن‌وار از مقال خاموش  
 گه از پی تسکین جان مسکین  
 گه داغ نهادم چو لاله برد ل

## قطران تبریزی :

خالی نشود جانم از توحالی  
گویی که به دل برنشان خالی  
لیکن حَسَدِ عَمٍّ وَرَشْكٍ خالی  
جانرا به دوخال سیاه خالی  
سروی و جزاندر روان نبالی  
أبدال ز عشق تو پشت دالی  
ای لاله تو معدن لئالی  
جانرا بیکی سال و مه وبالی  
ای دست تو آسایش موالی  
دل را به نوازش قرار وهالی  
گویا باشد زبان لالی  
وز مدح تو یابند نیک فالی  
۰۰۰ الخ

ای ماه شبه زلف مشک خالی  
کندن نتوان نقش مهرت از دل  
ناهید بُدَتِ خال و مشتری عمّ  
دل رابه دوزلفین مدام دامی  
ماهی و جزاندر روان نتابی  
زلفانت بگردار دال کرده  
ای نرگس تو جایگاه نیرنگ  
دلرا به یکی روز و شب نشاطی  
ای تیغ تو فرسایش معادی  
جانرا به سخاوت نشاط و نازی  
آترا که نباشد ترا ستودن  
از مهر تو یابند نیک پختی

فرخی :

امسال دگرگون شد و دگرسان  
این راجه حیل باشد و چه درمان  
نرخش چه گران باشد و چه ارزان  
پر لاله و گل گه و بیابان  
چون حله‌ی منقوش گشته بستان  
من در عمد ل دست شسته از جان  
۰۰۰ الخ

من پار دلی داشتم بسامان  
فرمان دگرگس همی بَرَدِ دل  
باری دلکی یا بی نهانی  
نوروز جهان چون بهشت کرده است  
چون چادر مصقول گشته صحرا  
مشغول شده هر کسی به شادی

پروین :

صد بیم خزانس به هر بهار است

ای دل فَلَکِ سِفله کجمدار است

باغی که در آن آشیانه کردی  
 از بد سری روزگار بی باک  
 یغماگرافلاک سخت بازوست  
 ز ایوان مدائن هنوز پیدا  
 اورنگ شهی بین که پاسبانش  
 آورده ز فصل بهار پیغام  
 منزلکه صیاد جانسکار است  
 غمگین مشوای بد و ستروزگار است  
 دُردی کش آیام هوشیار است  
 بس قصه‌ی پنهان و آشکار است  
 زاغ و زغن و گور و سوسمار است  
 این سبزه که بر طرف جویبار است

انوری:

تا ملك جهان را مدار باشد  
 آن خسرو خسرو نشان که تختش  
 آن سایه‌ی یزدان که تاج او را  
 وز خطبه چو تحمید او بر آید  
 تختی که نه فرمان او فرازد  
 گردی که برانگیخت موكب او  
 نعلی که بیفکند مرکب او  
 فرمان ده آن شهریار باشد  
 در مرتبه گردون عیار باشد  
 از تابش خورشید عار باشد  
 دین در طرب و افتخار باشد  
 حاشاکه بجز عم دار باشد  
 بر عارض جوزا عذار باشد  
 برگوشِ فلکِ گوشوار باشد  
 ۰۰۰۰ الخ

اخوان ثالث:

اُردوی بهاران چو کاروان ها  
 مرغان سفر کرده باز گشتند  
 سرخوش ز نشاط بهار بنگر  
 هر يك چو یکی طرفه کشتی خُرد  
 گه آمده خوش خوش سوی میانه  
 بس لاله‌ی روشن بدشت دیدم  
 چون دخترکان درسرود خواندن  
 گر چشم گشایی بهر کناری  
 بشکوه در آمد به بوستان ها  
 آسوده ز سرما ، به آشیان ها  
 مرغابیگان را بر آبدان ها  
 عاری ز رَسَن ها و بادبان ها  
 گه رفته بدان دورها ، کران ها  
 مشکین به یکی داغشان میان ها  
 بگشوده به کردار هم دهان ها  
 از جشن بهاران بود نشان ها

بخرام به صحرا که در رهت باز گسترده شد از سبزه پرنیان ها  
 مطلع قصایدی راکه در این بحر (قریب مسدس اخرب مکفوف) گفته شده است در  
 پی می خوانیم .

پروین :

شالوده‌ی کاخ جهان برآبست تا چشم بهم می‌زنی خرابست  
 آنکس که چو سیمرغ بی نشانست از رهزن آیام در امانست  
 ناصر خسرو :

ای شسته سرو تن به آب زمزم حج کرده چو مردان و گشته بی‌غم  
 ای پیرنگه کن که چرخ بُرنا پیمود بسی روزگار ، بر ما  
 انوری :

ای تیغ تو ملك عجم گرفته انصاف تو جای ستم گرفته  
 عثمان مختاری :

دیدم به ره آن سرو راستین را آن نازکِ زیبای نازنین را  
 شد باد به آتش بفعل یکسان وز باد ، هواخاک ساخت آسان  
 براهل سخن تنگ گشت میدان وز جای بشد پای هر سخندان  
 ای شاخ ظفر باغ صد هزاره شاید که به پشت آیدت نظاره  
 مسعود سعد :

ای چرخ مشعبد چه مُهره بازی وی خامه جاری چه نکته سازی  
 اوصاف جهان سخت نیک دانم از بیم بلا گفت ، کی توانم  
 آن لعبت کشمیر و سرو کشمیر چون ماه دو هفته در آمد از در  
 جاهم چو بکا هد خرد فزاید کارم چو ببندد سخن گشاید  
 نه ابر ، چودست تو جود ورزد نه کوه چو طبعت وقار دارد

محمد تقی بهار :

آن ساده بناگوش سیم غیب آمد چو دو نیمه برفت از شب  
ای قد تو چون سرو جویباری وی عارض تو چون گل بهاری  
سروش اصفهانی :

گردید منقش زمین سراسر بگشود کشاورز باغ را در  
از باغ ببردند فرش دیبا از راغ ستردند نقش زیبا  
ای زهره بناگوش ماه پیکر خورشید همه نیکوان لشکر  
رشید الدین وطواط :

ای علم تو دین را نظام داده حلم تو زمین را قوام داده  
ای ملک بتو افتخار کرده واقبال ترا اختیار کرده  
ای از همه خلق اختیار گشته دین را سبب افتخار گشته  
وقار شیرازی :

خیزید و به یکران نهید زین را آرید مران باره ی گزین را  
قطران تبریزی :

باماه تو مشک شد برابر چون مشک بجوشم همی برآذر  
داوری شیرازی  
زنجیر علایق همه گسستیم پیوند طبایع همه بریدیم  
ابوالفرج رونی :

ای طبع تو فصل بهار خرم وی جود تو اصل نوای عالم  
بحر قریب آخرب مکفوف مقصور = مفعول مفاعیل فاعلات  
۱۵۳  
وقار :

چون بخت منی تابه کی بخواب برخیز که برخاست آفتاب  
برخیز که چشمان من نخفت دوش از غم آن چشم نیم خواب



مردیم درین تنگنای شب  
تاکی تو در آرام و من به رنج  
ای هر قدمت را سری رهین  
حقاً که مرا با دو چشم تو  
چشم تو سؤال دل مرا  
ای صبح امید از افق بتاب  
تا چند تو در خواب و من بتاب  
ای هر نگهت را دلی خراب  
حیف است فرح جستن از شراب  
از نیم نگه داده صد جواب  
۰۰۰ الخ

تقطیع — مفعولُ = چون بخت  
مفاعیلُ = منی تا به  
فاعلاتُ = کی بخواب  
مفعولُ = برخیز<sup>(۱)</sup>  
مفاعیلُ = که برخاست  
فاعلاتُ = آفتاب

مفعولُ = برخیز  
مفاعیلُ = که چشمان  
فاعلاتُ = من نخفت  
مفعولُ = دوش از غ  
مفاعیلُ = م آن چشم  
فاعلاتُ = نیم خواب

امیری فیروزکوهی :

پیرانه سر از آتش سنین  
بیماری و آزار این و آن  
نه پای گریزم بر آستان  
باطبع خودم در لجاج و قهر  
آسیمه سر و خسته و ملول  
هم تیر زند چرخم از کمان  
شادی ز دلم از ازل به دور  
دارم سفری سخت آتشین  
بیکاری و تیمار آن و این  
نه دست ستیزم در آستین  
با بخت بدم در عناد و کین  
آزرده دل و رنجه و غمین  
هم تیغ کشد خلقم از کمین  
محنت به گلم تا ابد عجین  
۰۰۰۰ الخ

(۱) چنانکه این توضیح قبلاً هم داده شد . حرفهای ساکن را در تقطیع حرکت می دهند .

داوری :

گیسوی ، بخط سبزت ای نگار  
 ماریست که مشکش به سبزه زار  
 ماری که شنیده است مشکبار  
 ماریست و همه مشک تر دهد  
 سربسته تراز کار آسمان  
 آشفته تراز دور روزگار  
 هرتاری ازو آورد به —  
 خرم خرم نافه‌ی تتر  
 من بی توندارم دمی شکیب  
 او باتو نگیرد دمی قسار  
 مستست ازیرا که می خورد  
 گاهی به یمین گاه بریسار  
 صد بارم اگر بیشتر کُشی  
 جان می دهمت صد هزار بار

۰۰۰ الخ

مطلع قصایدی را که در بحر قریب مکفوف مقصور گفته شده است در پی می-

خوانیم .

محمد تقی بهار :

ای حلقه‌ی زلف تو پر شکن وی نرگس مست تو صف شکنشد پارس یکی حلقه‌ی گرین شیراز بر آن حلقه چون نگینبُر بُود دلم چشم پرفنش و آن عارض چون ماه روشنشآنها که نگونست رایتش من هیچ نخواهم حمایتش

انوری ابیوردی :

کو آصف و جم گویا و ببین بر تخت سلیمان راستین

سروش اصفهانی :

ای موی فرو هشته تا میان ساعد سمن و سینه پرنیان

قآنی شیرازی :

دوش از بر شهزاده اردشیر آورد مرا نامه ای بشیر

ادیب الممالک فراهانی :

بالد زسرت رایت و کلاه      نازد به کفت خامه و نگین  
مسعود سعد :

احوال جهان بادگیر باد      وین قصه ز من یادگیریاد  
وصال شیرازی :

ای شاه جوانیخت بی قرین      ای بازوی اسلام و پشت دین  
۱۵۴ بحر قریب مُسَدَّسٌ أَخْرَبَ = مَفْعُولٌ مَفْعُولٌ فاعلاتنُ

مفاعیلُنْ به خَرْمٌ مفعولُنْ و به خَرَبٌ مفعولُ شد

باز آمد یارم به شاد کامی      کی باشم شاد ارکون نباشم

تقطیع - مفعولُنْ = باز آمد      مَفْعُولُنْ = کی باشم

مَفْعُولٌ = یارم به      مَفْعُولٌ = شادارکُ

فاعلاتنُ = شاد کامی      فاعلاتنُ = نون نباشم

۱۵۵ بحر قریب (مَسَدَّسٌ) أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مُسَعِّعٌ = مَفْعُولٌ مَفَاعِیلُ فاعلاتنُ (فاعلیان)

مفاعیلنْ به خَرَبٌ مفعولُ و به کفّ مفاعیلُ و فاعلاتنُ به اسباغ فاعلاتنُ شد

ناصر خسرو :

دامست جهان برتوای پسر دام      زین دام ندارد خبر دَد و دام

دَرِ دام به دانه میاش مشغول      دانه‌ی توجه چیزاست جز می و جام

خود خوارم شدستی چومرغ لیکن      ناچار پشیمان شوی بفرجام

امید چه داری که کام یابی      در دام کسی کام یابد ، ای خام

جان وام خداست در تن تو      یک روز ز تو باز خواهد این وام

۰۰۰ الخ

تقطیع - مَفْعُولٌ = دامست و      مَفْعُولٌ = زین دام و

مَفَاعِیلُ = جهان برتو      مَفَاعِیلُ = ندارد خ

فاعلیان = ای پسر دام      فاعلیان = بَر دَد و دام

در این بحر ناصر خسرو دو قصیده ی دیگر نیز به مطلع های ذیل دارد  
از گردش گیتی گله روا نیست هر چند که نیکی را بقانیست

آن بو تن و جان چیست کوروانست که شنید ، روانیکه بی روانست  
۱۵۶ بحر قریب مُثَمَّنْ أَخْرَبَ مَكْفُوفِ أَهْتَمَّ = مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَاعِلَاتُ فَعُولُ  
مَفَاعِيلُنَّ به (هَتَم) فَعُولُ شد

داوری :

نه ماه کند کار و نه ستاره کند	جز فضل خدا کارها که چاره کند
چه چاره کنند این مه و ستاره بکار	او کار کند ، نه مه و ستاره کند
دردم کند آن کار ، کان اراد ما وست	نه فکر نماید ، نه استخاره کند
گر حکم دهد کوه های بر شده را	چون شیشه بشکسته پاره پاره کند
از باد بهاری بکارگاه ربیع	صد دیبه خار از سنگ خاره کند

..... الخ

تَقْطِيعُ - مَفْعُولُ = نه ماه	مَفْعُولُ = جز فضل
مَفَاعِيلُ = کند کارو	مَفَاعِيلُ = خدا کار
فَاعِلَاتُ = نه ستاره	فَاعِلَاتُ = ها که چاره
فَعُولُ = کند	فَعُولُ = کند

## بحر منسرح<sup>۹۹</sup>

افاعیل این بحر از دو بار ( مُسْتَفْعَلُنْ مَفْعُولَاتُ مُسْتَفْعَلُنْ مَفْعُولَاتُ ) تشکیل می شود . منسرح بمعنی آسان است در این بحر اسباب چون مقدم بر او تا دادند آسان تر به لفظ می آید .

بحر منسرح از بحور مختلف الارکان است .

۱۵۷ بحر منسرح مَثْمَن مَطَوِي مَوْقُوف = مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلَانُ مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلَانُ

مفعولاتُ به (طَى) و (وَقَفَ) فاعلانُ شده است .

بی روی او در غم در وصل او مضطرب یارب چه باید کنم با این دل ملتهب

مستفعلن = بی روی او طعیع - مستفعلن = بی روی او

فاعلان = در غم فاعلان = ید کنم

مستفعلن = با این دل مستفعلن = با این دل

فاعلان = ملتهب فاعلان = مضطرب

۱۵۸ بحر منسرح مَثْمَن مَطَوِي مَوْقُوف مَكْشُوف = مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلَانُ مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلَانُ

مستفعلن به (طَى) مفتعلن شد مفعولاتُ به (طَى) و (وَقَفَ) فاعلانُ شد و باز

مفعولاتُ به (طَى) و (كَشَفَ) فاعلانُ شد پس در اصل باید گفت [بحر منسرح مَثْمَن .

مَطَوِي مَطَوِي مَوْقُوف مَطَوِي مَكْشُوف] که بیش از يك «مَطَوِي» را در نوشتن (مَشَخَّصَات

بحری) نمی نویسند .

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی :

کیست که پیغام من به شهر شروان برد

يك سخن از من بدان مرد سخندان برد

گوید خاقانیا این همه ناموس چیست

نه هرکه دو بیت گفت لقب ز خاقان برد

دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان  
 که لفظ من گوی نطق زقیس و سبحان برد  
 عاقل دعوی فضل خود نکند و ر  
 کند  
 باید کز ابتدا سخن بی پایان برد  
 کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند ؟  
 کسی بدین قدر شعر نام بزرگان برد  
 تحفه فرستی ز جهل سوی عراق رایت جهل  
 هیچ کس از زیرکی زیره به کرمان برد  
 شعر فرستادنت دانسی مانند بچه  
 که مور پای ملخ نزد سلیمان برد  
 به مسجد اندر ، سگان هیچ خرد مند بست ؟  
 به کعبه اندر ، بتان هیچ مسلمان برد  
 مگر به شهر تو شعر هیچ نخواندست کس  
 که هر کس از نظم تو دفتر و دیوان برد  
 هنوز گویندگان هستند اندر عراق  
 که قوه ی ناطقه مدد از ایشان برد  
 یکی از ایشان منم که چون کنم رای نظم  
 سجده بِرِطِيعٍ مِنْ رَوَانٍ حَسَّانِ بَرْدِ  
 منم که تاجای من خاک سپاهان بود  
 خرد پی توتیا خاک سپاهان برد  
 چو گیرم اندر بُنانِ كَلِكِ پی شاعری  
 عطارد از شرم من سر به گریبان برد  
 ۰۰۰ الخ

مفتعلنٌ = يك سخن از	تقطيع - مُفْتَعَلُنٌ = کیست که پی
فاعِلانٌ = من بدان	فاعِلانٌ = غام من
مفتعلن = مرد سخن	مفتعلن = به شهر شر
فاعِلُنٌ = دان برد	فاعِلُنٌ = وان برد

حافظ :

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد  
 صوفی مجلس که دی جام قدح می شکست  
 از سر پیمان برفت برسر پیمان نشد  
 باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد  
 آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت  
 چهره ی جندان شمع آفت پروانه شد  
 الخ . . .

۱۵۹ بحر منسرح مَثْمَنٌ مَطْوِيٌّ مَجْدُوعٌ = مُفْتَعَلُنٌ فَاعِلَاتٌ مُفْتَعَلُنٌ فاعٍ

مُسْتَفْعَلُنٌ به «طُو» ومفعولاتٌ به «طُو» مُفْتَعَلُنٌ و فاعلاتٌ شدند و باز مفعولاتٌ  
 به جُدع فاع شد.

انوری :

ملك مصونست و حصن ملك حصین است  
 خنجر تشویش با نیام به صلح است  
 منت وافر خدای راکه چنین است  
 خامه انصاف باقرار مکین است  
 جام سپهر او فتاد و درد ستم ریخت  
 دست جهان کو که دور ماء معین است  
 الخ . . .

مفتعلنٌ = منت و	تقطيع - مفتعلنٌ = ملك مصو
فاعلاتٌ = فر خدای	فاعلاتٌ = نست و حصن
مفتعلن = راکه چنین	مفتعلن = ملك حصین
فاع = است	فاع = است

اخوان ثالث :

باشی اگر در جهان زیون و هراسان  
 جنگل مولا ست کشور گل و بلبل  
 دشوار آید به دیده ی توهر آسان  
 گیسوی زنگی صفت ، سیاه ویریشان

دولت، بی غیرت است و ملت بی جان  
 رشته‌ی سرد رگمند دولت و ملت  
 حلقه بگوش اجانید و انیران  
 روسیند این دول هرآینه افسوس  
 مرد نیند این علیل ملت، فریاد  
 ۰۰۰ الخ

وصال :

بر سر گیتی کشید چادر ترسا  
 صبح که رهبان این کیود کلیسا  
 عیسی خورشید را صلیب مهیا  
 چرخ یهودی منش ز صبح وافق کرد  
 ژرف محیطی همه جهانش، پهنا  
 بحری ز قیر بود و ماهیش از سیم  
 ز آن همه ماهی یکی نپهشت به دریا  
 طرفه نهنگی دمان رسید بیکدم  
 بیضه چو بشکست بچه بد همه عنقا  
 تیره غرابی بزیر، بیضه هزارش

رودکی :

بچه او را گرفت و کرد به زندان  
 مادرمی را بکرد باید قربان  
 تاش نکوبی نخست وزونکشی جان  
 بچه‌ی او را گرفت ازو نتوانی  
 ۰۰۰ الخ

۱۶۰ بحر مُنْسَرَحٌ مُنْمَنٌ مَطْوًى مَتحور = مُفْتَعَلٌ فاعلات مُفْتَعَلٌ فَع  
 مَفْعولاتٌ به نُحْر ، فَعُ شَد

حافظ :

روشنی طلعت تو ماه ندارد  
 پیش تو گل رونق گیاه ندارد  
 گوشه ابروی تست منزل جانم  
 خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد  
 تا چه کند بارخ تو دود دل من  
 آینه دانی که تاب آه ندارد  
 شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت  
 چشم دریده ادب نگاه ندارد  
 ۰۰ الخ



تقطیع - مُفْتَعَلُنْ = روشنی  
 مُفْتَعَلُنْ = پیش تو گل  
 فاعِلَاتْ = طلعتِ تو  
 فاعِلَاتْ = رونقِ گی  
 مفتعلن = ماه و ندا  
 مفتعلن = یاه و ندا  
 فَعْ = رَد  
 فَعْ = رَد

حافظ :

بر سر آتم که گرز دست بر آید  
 دست به کاری زم که غصه سر آید  
 خلوت دل نیست جای صحبت اغیار  
 دیوچو بیرون رود فرشته در آید  
 بدر در ارباب بسی مروت دنیا  
 چند نشینی که خواجه کی بد آید  
 صالح و طالح مَناع خویش نمودند  
 تا که قبول افتد و که در نظر آید  
 ۰۰۰ الخ

سعید طایی : (از شاعران آل سلجوق)

غم مخور ای دوست کین جهان بِنَمَاند  
 هر چه تو می بینی آنچنان بِنَمَاند  
 راحت و شادیش پایدار نباشد  
 گریه و زاریش جاودان بِنَمَاند  
 هر طرب افزای و شادمان که تو بینی  
 از صفانده و بر کران بِنَمَاند  
 نیم جواز کاینات حسی و عقلی  
 در همه بازار کن فکان بِنَمَاند  
 جهد کن امروز تا همای هوایت  
 بر سر این خشک استخوان بِنَمَاند  
 ۰۰۰ الخ

۱۶۱ بحر مُنْسَرِحْ مُدَسَّسْ مَطْوًی = مُفْتَعَلُنْ فاعِلَاتْ مُفْتَعَلُنْ

ناصر خسرو :

تیز نگیرد جهان شکار مرا  
 نیست دگر با غمانش کار مرا  
 چون خورم اندوه چون همی بخورد  
 گردش این چرخ مرده خوار مرا  
 هر که زمن درد سر نخواهد و غم  
 گو به غم و درد سردار مرا  
 یار من و غمگسار بود و کنون  
 غم بغزودست غمگسار مرا  
 ۰۰۰ الخ

تقطیع - مفتعلن = تیز نگی  
 مفتعلن = نیست دگر  
 فاعلاتٌ = رد جهان ش  
 فاعلاتٌ = باغمانش  
 مفتعلن = کار مرا  
 مفتعلن = کار مرا  
 ناصر خسرو :

مرد چو باخویشتن شمار کند  
 دانه‌ی این خرّمی شکار کند  
 مار جهان را چو دیدمرد بدل  
 دست کجا در دهان مار کند  
 سیفله جهان بیوفاست ای بخرد  
 با تو کجا بی وفا قرار کند  
 این نه فلک می کند کزین سخنان  
 اهل خرد را همی حمار کند  
 گاه یکی راز چه بگاہ ببرد  
 گاه یکی را ز گاه بدار کند  
 ۰۰۰۰ الخ

وقار: ناصر و یار است کرد گار مرا  
 غاشیه داراست روزگار مرا  
 نایب شاهم من و نموده فلک  
 صاحب فرمان و اختیار مرا  
 چاکر خاقانم و سزد که رسد  
 باج ز شاهان نامدار مرا  
 شعرم چون چرخ بشنود شعرا  
 دوزد بر گوشه‌ی شعار مرا

وقار: چرخ معین است و بخت یار مرا  
 کینه سگالی که بود مایه‌ی غم  
 کینه سگالی که بود مایه‌ی غم  
 زانهمه روز سیه نماند نشان  
 حمد خدا را که باز داد اثر  
 مهر نبد کار روزگار ، مگر  
 شکر خدا را که گل شکفت و سمن  
 افسر رفعت بداد چرخ بمن  
 کرده جهان سخت بختیار مرا  
 اکنون یار است و غمگسار مرا  
 جز خم آن گیسوان تار مرا  
 زحمت پیرار ورنج پار مرا  
 کرد فراموش روزگار مرا  
 جای چنان زخمهای خار مرا  
 گرچه نمیخواست جز فسار مرا  
 ۰۰۰۰ الخ

۱۶۲ بحر مُنْسَرِحٌ مُسَدِّسٌ مَطْوِيٌّ أَحَدٌ = مُسْتَفْعَلُنُ فَاعِلَاتُ فَعْلُنُ  
مَفْعُولَاتُ بِهِ طَوِيٌّ فَاعِلَاتُ وَ مُسْتَفْعَلُنُ بِهِ حَدْرٌ فَعْلُنُ شَد  
فَرَحِي :

واندرفکن می به یکمی جام	مجلس بسازای بهار پدram
جام بلورینه از می خام	همرنگ رخسار خویش گردان
درخانه از عکس اودر و بام	زان می که یاقوت سرخ گردد
بی می نباید گذاشت ایام	یک روز گیتی گذاشت باید
می را کنون آمدست هنگام	می را کنون آمدست نوبت
بادام خیزد ز شاخ بادام	تا لاله روید ز تخم لاله
از لاله بینی بر کوه اعلام	تا چون بخندد بهار خرم
سرگشته و مستمند و بد نام	تو کامران باش و دشمن تو

..... الخ

مستفعلن = واندر فکن	تقطیع - مُسْتَفْعَلُنُ = مجلس بساز
فاعلات = می به یکم	فاعلات = ای بهار
فعلن = نی جام	فعلن = پدram

۱۶۳ بحر مُنْسَرِحٌ مُسَدِّسٌ مَخْبُونٌ مَطْوِيٌّ أَحَدٌ = مَفَاعِلُنُ فَاعِلَاتُ فَعْلُنُ  
مُسْتَفْعَلُنُ بِهِ حَبْنٌ ، مَفَاعِلُنُ شَد  
روی مگردان ز من حبیبی      که درد جان مرا طبیبی

مفعلن = که درد جا	تقطیع - مفاعِلُنُ = روی مگر
فاعلات = ن مرا ط	فاعلات = دان ز من ح
فعلن = بیبی	فعلن = بیبی

۱۶۴ بحر مُنْسَرِحٌ مُسَدِّسٌ مَطْوِيٌّ مَقْطُوعٌ = مُفْتَعَلُنُ فَاعِلَاتُ مَفْعُولُنُ  
مَفْعُولَاتُ بِهِ طَوِيٌّ ، فَاعِلَاتُ وَ مُسْتَفْعَلُنُ بِهِ قَطْعٌ ، مَفْعُولُنُ شَد  
تازه تر تازه برگ نسربنی      دوست ترا ز دیده و دل ودینی

تقطیع - مفتعلن - تازه تراز      مفتعلن = دوستراز  
 فاعلات = تازه برگ      فاعلات = دیده و دل  
 مفعولن = نسربنی      مفعولن = ودینی

۱۶۵ بحر مُنْزَحِ مَسَدَسِ مَطْوًى = مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلَاتٌ مُسْتَفْعَلُنْ

ای دلبر جان فزای تندی مکن      باعاشقان خوش سرای تندی مکن

تقطیع - مستفعلن = ای دلبر      مستفعلن = باعاشقان  
 فاعلات = جان فزای      فاعلات = خوش سرای  
 مستفعلن = تندی مکن      مستفعلن = تندی مکن

۱۶۶ بحر مُنْزَحِ مَسَدَسِ مَرْفُوعِ مَطْوًى = فَاعِلُنْ فَاعِلَاتٌ مُفْتَعَلُنْ

مستفعلنِ اَوَّلُ به «رَفَعُ» فاعِلُنْ و مُسْتَفْعَلُنْ دَوِّمُ به «طَوُّ» مُفْتَعَلُنْ و مفعولاتُ به «طَوُّ» فاعلاتُ شد .

رنج بی مرهمی برد دل من      نیست جزغم زیار حاصل من

تقطیع - فاعلن = رنج بی      فاعلن = نیست جز

فاعلات = مرهمی بر      فاعلات = غم زیار

مفتعلن = د دل من      مفتعلن = حاصل من

۱۶۷ بحر مُنْزَحِ مَسَدَسِ مَرْفُوعِ = مُسْتَفْعَلُنْ مَفْعُولٌ مُسْتَفْعَلُنْ

مفعولاتُ به رَفَعُ ، مفعولُ شد

دارد قدم مانند تازی قصب      از فرقت آن ترکِ دِیبا سَلَبِ

تقطیع - مستفعلن = دارد قدم      مستفعلن = از فرقتِ

مفعولُ = مانند      مفعولُ = آن ترکِ

مستفعلن = تازی قصب      مستفعلن = دِیبا سلب

۱۶۸ بحر مُنْزَحِ مَسَدَسِ مَقْطُوعِ مَطْوًى = مَفْعُولُنْ فَاعِلَاتٌ مَفْعُولُنْ

مُستفعلنُ به قَطَعُ ، مفعولُنْ و مفعولاتُ به طَوُّ ، فاعلاتُ شد

از دل بامن نماند جز رسمی      وز جان بامن نماند جز بریی

تقطیع - مفعولن = از دل با  
مفعولن = وزجان با  
فاعلات = من نماند و  
فاعلات = من نماند و  
مفعولن = جز رسمی  
مفعولن = جز بویی

۱۶۹ بحر منسرح مسدس مَطْوَى مَقْطُوع = مَفَاعِلُنْ فَاعِلَاتُ مَفْعُولُنْ

نمانده با من بجز جانی خسته درین قفس باشدم بالی بسته  
تقطیع - مفاعِلن = نمانده با  
مفاعِلن = درین قفس  
فاعلات = من بجز جا  
فاعلات = باشدم با  
مفعولن = نی خسته  
مفعولن = لی بسته

۱۷۰ بحر منسرح مَرَبَّع مَطْوَى مَوْقُوف = مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلَان

مارا چه سود از بهار بی روی آن گلعداز  
تطیع - مستفعلن = مارا چه سو  
مستفعلن = بی روی آن  
فاعلان = دَرُ بهار  
فاعلان = گلعداز

افاعیل این بحر با افاعیل بحر مجتث مَرَبَّع مقصور (مستفعلن فاعلات) مطابق است و بنابه (اصل تغییر کمتر، شباهت بیشتر) این افاعیل برای بحر مجتث مربع مقصور شایسته تر است. (رجوع شود به صفحه ۱۰۲)

۱۷۱ بحر منسرح مَرَبَّع مَطْوَى مَوْقُوف = مَفْتَعِلِن فَاعِلَان

خیز و بیا در کنار بی تو چه سود این بهار  
تقطیع - مفتعلن = خیز و بیا  
مفتعلن = بی تو چه سو  
فاعلان = در کنار  
فاعلان = دین بهار

۱۷۲ بحر منسرح مُسَدَّس مَطْوَى أَحَدٌ مُسَبَّعٌ = مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلَاتُ فَعْلَان

مفعولات به کئی ، فاعلات و مستفعلن به کذ و اسباع فَعْلَان شد  
بیرون شد از احتراق بهرام آورد زی شاه ماه پیغام  
تقطیع - مستفعلن = بیرون شد از  
مستفعلن = آورد زی  
فاعلات = احتراق  
فاعلات = شاه ماه  
فَعْلَان = بهرام  
فَعْلَان = پیغام

۱۷۳ بحر منسرح مَثْمَن مَقْطُوع مَطْوَى مَحْوَر = مَفْعُولُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعَلُنْ فَعْ

مستفعلن به «قَطَع» مَفْعُولُنْ شد و باز به «طَى» مُفْتَعَلُنْ و مَفْعُولَاتُ به طَى -  
فاعلات و باز به نَحَرَ ، فَعُ شَد .

جوزا را کربکن به بانگ معنی	پروین را رنگ ده به باد هیروشن
تقطیع - مَفْعُولُنْ = جوزا را	مَفْعُولُنْ = پروین را
فاعلات = کربکن به	فاعلات = رنگ ده به
مَفْتَعَلُنْ = بانگ معن	مَفْتَعَلُنْ = باد هی رو
فَع = نی	فَع = شن

۱۷۴ بحر منسرح مَثْمَن مَقْطُوع مَطْوَى مَكْشُوف = مَفْعُولُنْ فَاعِلُنْ مَفْعُولُنْ فَاعِلُنْ

مُستفعلن به قَطَع مَفْعُولُنْ و مَفْعُولَاتُ به «طَى وَ كَشَف» فَاعِلُنْ شد

اورا از نیکویی قارون کردست باز	مارا خواهد همی کز غم قارون کند
تقطیع - مَفْعُولُنْ = اورا از	مَفْعُولُنْ = مارا خوا
فاعِلُنْ = نیکویی	فاعِلُنْ = هد همی
مَفْعُولُنْ = قارون کر	مَفْعُولُنْ = کز غم قا
فاعِلُنْ = دست باز	فاعِلُنْ = رون کند



## بحر مُقْتَضِبٌ

مقتضب بمعنی «بریده شده» است، این بحر را از بحر منسرح بریده اند اغاعیل آن از دو بار (مَفْعُولَاتٌ مُسْتَفْعَلُونَ مَفْعُولَاتٌ مُسْتَفْعَلُونَ) تشکیل می‌شود این بحر از بحر مختلف الارکان است.

۱۷۵ بحر مقتضب مَمَّنْ مَطْوَى = فاعلاتٌ مفتعلنٌ فاعلاتٌ مفتعلنٌ

مفعولاتٌ به (طَى) فاعلاتٌ و مستفعلنٌ به طَى و مفتعلنٌ شد.

ای نشسته غافل و برکف نهاده رطل زری چون بحال مانکنی از ره وفانظری

تقطیع - فاعلاتٌ = ای نشسته

فاعلاتٌ = چون بحال

مفتعلنٌ = غافل و بر

فاعلاتٌ = کف نهاده

مفتعلنٌ = رطل زری

مفتعلنٌ = فانظری

۱۷۶ بحر مقتضب مَسَّسْ مَطْوَى مَقْصُورٌ = فاعلاتٌ مفتعلنٌ فاعلاتٌ

آن بزرگوار ملک فضل کرد درگذشت آنچه زمن دید بود

تقطیع - فاعلاتٌ = آن بزرگ

مفتعلنٌ = وار ملک

فاعلاتٌ = فضل کرد

فاعلاتٌ = دیده بود

۱۷۷ بحر مقتضب مَرَبِعٌ مَحْبُونٌ مَطْوَى = مفاعیلٌ مفتعلنٌ

همی دل زمن ببرد یکی دلبر سفری

تقطیع - مفاعیلٌ = همی دل ز

مفتعلنٌ = من ببرد

مفاعیلٌ = یکی د لب

مفتعلنٌ = سفری

حافظ :

وقت را عنیمت دان آنقدر که بتوانی

حاصل از حیات ای جان این دست تادانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد

جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان جو من زینجا بگذرم حرمت بساد

گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

بادعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز

در پناه يك اسمست خاتم سلیمانی ...

قطع - فاعِلَاتٌ = وقت را ع

مَفْعُولُنَّ = نیمت دان

فاعِلَاتٌ = حاصل از ح

مَفْعُولُنَّ = بتوانی

۱۷۹ بحر مُقْتَضَبٌ مُثْمَنٌ مَطْوَى مَقْطُوعٌ = مَفْعُولٌ مَفَاعِلٌ مَفْعُولُنَّ

مفعولاتُ به رُفِعَ مَفْعُولٌ و به كَشَفَ مَفْعُولُنَّ و مُسْتَفْعَلُنَّ به شَكَلَ مَفَاعِلٌ شد

غلامرضا سازگار :

ای ذکر تو درد مرا درمان

وی ریح تو روح مرا ریحان

(۱) اکثر ابیات مثنوی « شیروشکر » شیخ بهاء درین وزن است - اما شیخ خود فرماید این مثنوی

در بحر خبیب ( مَفْعُولٌ فَعُولٌ مَفَاعِلُنَّ ) گفته شده که معمولِ ادبایِ عرب است . ابیاتی از مثنوی شیروشکر

را ذیل همین حاشیه می خوانید .

ای سرکز دایره ی امکان

وی زبده عالم کون و مکان

تو شاه جواهر ناسوتی

خورشید مظاهر لاهوتی

تا کی ز علایق جسمانی

در چاه طبیعت تن مانی

صد ملک ز بهر تو چشم براه

ای یوسف مصر برآی از چاه

تا والی مصر و جود شوی

سلطان سربر شهود شوی

تا کی ز معارف عقلی دور

بزخارف عالم حس مغرور

نه اشک روان نه رخ زردی

الله تو چه بیدردی ... الخ



جانان منی و فدایت جان	دلدار منی و اسیرت دل
گه لب به وصال توام خندان	گه دیده زهجتوام پیر خون
سوزآبه درون جگرینهان	اشکم به برون بصر پیدا
من در پی ترک سرو سامان	تو در پی بردن جان و دل
ریزد همی از بصرم باران	خیزد همه از جگرم آتش
بنگر به رخم شبی از احسان ۰۰۰ الخ	یکشب اگرم نمایم رخ
	تقطیع - مَفْعُولٌ = ای ذکر
	مَفْعُولٌ = وی ریج
	مَفَاعِلٌ = تو دردم
	مَفَاعِلٌ = توروح م
	مَفْعُولُنَّ = را درمان
	مَفْعُولُنَّ = را ریحان



## بِحَرِّ بَسِيطٍ

بسیط بمعنی گسترده است زیرا راول ارکانش اسباب گسترده ای بچشم می خورد  
این بحر از بحور ویژه ی عرب و مختلف الارکان است و افاعیل آن راد و بار (( مُسْتَفْعَلُنْ  
فَاعِلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلُنْ )) تشکیل می دهد .

۱۸۰ بحر بسیط مثنی سالم = مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلُنْ

گر نرخیك بوسه ات صدجان بود ای صنم در کیش ما عاشقان ارزان بود ای صنم  
تقطیع - مستفعلن = گر نرخیك فاعلن = بوسه ات  
مستفعلن = صدجان بود مستفعلن = ارزان بود  
فاعلن = ای صنم فاعلن = ای صنم  
۱۸۱ بحر بسیط مُثَمَّنْ مُخْبُونْ = مُسْتَفْعَلُنْ فَعْلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ فَعْلُنْ  
فاعلن به حَبْنٍ ، فَعْلُنْ شد  
قا آئی :

ای زلف یار چرا آشفته و دژی همخوابه ی قمری همسایه صنمی  
من رندِ نامه سیاه تو از چهره و سیاهی من زیر بار غم تو از چه پشت خمی  
نونی تو نیز عبث خم نیستی و سیاه دلهای خسته کشی در آفتاب چمی  
عودی بر آتش و دگر دید ما ز تو برفت چون دود رفته بچشم خون گیریم از تو همی  
..... الخ

تقطیع - مستفعلن = ای زلف یا مستفعلن = همخوابه ی  
فَعْلُنْ = رچرا فَعْلُنْ = قمری  
مستفعلن = آشفته و مستفعلن = همسایه ی  
فاعلن = دژی فاعلن = صنمی

(۱) این قصیده را در دیوان وصال شیرازی نیز دیده ام . این آهی

جلال الدین بلخی :

عقل از تو تازه بود جان از تو زنده شود  
تو عقل عقل منی توجان جان منی  
۰۰۰ الخ

جلال الدین بلخی :

عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری  
نیکو نگار که منم آن را که می نگری  
۰۰۰ الخ

سروش :

ای زلف دلبر من در جا دویو عجبی  
که دایره زشبه گه سلسله زشبی  
۰۰۰ الخ

داوری :

از گریهی دیده‌ی من آسوده نیست دمی  
وز بس فشانده سرشک در روی نما ندنی  
۰۰۰ الخ



## بحر طویل

بحر طویل از بحور مختلف الارکان و افاعیل آن دو بار (فَعُولُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ مَفَاعِلُنْ) است، طویل بمعنی دراز است و این بحر را بدانجهت طویل گویند که از بحور دیگر از نظر حروف درازتر است.

۱۸۲ بحر طویل مثنی سالم = فَعُولُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ مَفَاعِلُنْ

وقار:

بیدور آوری ساقی شراب مَرَّوق را	بیفزای ازان در بزم ضیارا ورونق را
شرابی که از تابش، بسی طعن و دق راند	سرای قدح نوشان بنای خورنق را
فشانی گرش بر خاک زبس تابش و گرمی	معلق کند بر چرخ روان مطبق را
ز لطف و صفا از بزم به سوی هواپرد	بدانسان که بر آتش نهی جام زبیب را
اگر نام مصدر را نویسند بر جامش	عیان از دل مصدر توان دید مشتق را
اگر شعله‌ی نورش به جَوّ هواپرد	قرین هما سازد ز پرمایگی بق را

الخ.....

تقطیع - فَعُولُنْ = بدور آ	فَعُولُنْ = بیفزا
مَفَاعِلُنْ = ورا ی ساقی	مَفَاعِلُنْ = ی زان در بزم
فَعُولِنْ = شراب	فَعُولِنْ = ضیارا
مَفَاعِلِنْ = مَرَّوق را	مَفَاعِلِنْ = ورونق را

فَعُولِنْ = شرابی	فَعُولِنْ = سرای
مَفَاعِلِنْ = که از تابش	مَفَاعِلِنْ = قدح نوشان
فَعُولِنْ = بسی طع	فَعُولِنْ = بنای
مَفَاعِلِنْ = ن ودق راند	مَفَاعِلِنْ = خورنق را

۱۸۳ بحر طویل مَثْمَن مَقْبُوض = فَعُولُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ مَفَاعِلُنْ

مَفَاعِلُنْ به قَبْضُ ، مَفَاعِلُنْ شد

اخوان ثالث :

جهان سیاهی بادلم تاچها کند  
همان کوهر آجین خیمه اش را بیا کند  
در این دشت ارزق بهرسو چرا کند  
که از بعد مغرب چون نماز عشا کند  
پس آنکه دود ستش غرقه در چین فرا کند  
بباید تورا جاوید پر روشنا کند  
زیس کاین زن اینک بی کرانه دعا کند  
زنک جامه باید چون توجامه می عزا کند  
ومردی بود کز اشک این زن حیا کند

دگر ره شب آمد تا جهانی سیا کند  
بیامد که باز آن تیره مفرش بگسترد  
یسی گله اش را بی شبانق کند یله  
بدان زال فرزندش سفر کرده می نگر  
سیم رکعت ست این غافل اما دهد سلام  
به چشمش چه اشکی راستی ای شب این فروغ  
غریبان عالم جمله دیگر بس ایمنند  
اگر مرده باشد آن سفر کرده وای وای  
بگوای شب آیا کائنات این دعا شنید

تقطیع - فَعُولُنْ = دگر ره فَعُولُنْ = جهان

مَفَاعِلُنْ = شب آمد تا مَفَاعِلُنْ = سیاهی با

فَعُولُنْ = جهانی فَعُولُنْ = دلم تا

مَفَاعِلُنْ = سیاکند مَفَاعِلُنْ = چها کند

من گفتم :

صدایی هم از یاری زجایی نمی رسد  
پیامی بدستم ز آشنایی نمی رسد  
بدا دم در آنجا که خدایی نمی رسد  
به زخم من خسته دوا بی نمی رسد  
به تنهایی من هم صدایی نمی رسد  
که دستی نمی جوید که پای بی نمی رسد  
در این دشت عطشان رهنمایی نمی رسد  
به جانی نمی گیرد به جایی نمی رسد

به درد دل ما آشنایی نمی رسد  
بدست تو در این فصل دارم نظره هیچ  
گذاری به ذهنم کن مباد که بگذری  
بگویی تو چون باید بمانم که در غمت  
به شبهای تاریک ستاره نمی دمد  
کمندی رهاکن تا بر ایم به آن دیار  
نباشد مگر خضری که از بیم رهنزان  
به سینه مرا (آهی) نمانده که ناله ام

## بحر جدید

جدید بمعنی تازه است و آنرا بعد از خلیل پیدا کرده اند این بحر از بحور ویژه فارسی و مختلف الارکان است افعال بحر جدید بار (فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن) بنا می‌گردد .

بحر جدید مُسَدَسٌ مَحْبُونٌ مَقْبُوضٌ = فَعْلَاتُنْ فَعْلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ ۱۸۴  
 فاعلاتنْ به حَبْنِ ، فَعْلَاتُنْ مُسْتَفْعَلُنْ به قَبْضِ ، مَفَاعِلُنْ شد  
 سلمان ساوجی :

اجل ار از گُل من گُل بر آورد	گل من بار هوایت بر آورد
تقطیع - فَعْلَاتُنْ = اجل ار از	فَعْلَاتُنْ = گل من با
فَعْلَاتُنْ = گُل من گُل	فَعْلَاتُنْ = ر هوایت
مَفَاعِلُنْ = بر آورد	مَفَاعِلُنْ = بر آورد

در بحر اصلی جدید شعری نیافتم تنهائیت بالا را که در یکی از زحافات این بحر است به نمونه آوردم .

## بِحَرِّ مَدِيدٍ

مدید بمعنی کشیده است زیرا این بحر را از بحر طویل کشیده اند این بحر از بحور مختلف الارقان و مخصوص عرب است و افعال آن را دو بار (فاعِلُنَّ فاعِلُنَّ فاعِلُنَّ) تشکیل می دهد .

۱۸۵ بحر مدید مُتَمَّنَّ سَالِمٌ = فاعِلَاتُنَّ فاعِلُنَّ فاعِلَاتُنَّ فاعِلُنَّ

درخمارم ساقیا ساغری ده ازمی ام دلفگارم مطربا نغمه ای زن ازنی ام

تقطیع - فاعِلَاتُنَّ = درخمارم فاعِلَاتُنَّ = دلفگارم

فاعِلُنَّ = ساقیا فاعِلُنَّ = مطربا

فاعِلَاتُنَّ = ساغری ده فاعِلَاتُنَّ = نغمه ای زن

فاعِلُنَّ = ازمی ام فاعِلُنَّ = ازنی ام

۱۸۶ بحر مدید مُسَدَّسٌ سَالِمٌ = فاعِلَاتُنَّ فاعِلُنَّ فاعِلَاتُنَّ

سرو بالائی و زنجیر مویی غالیه زلفی و خوش آب رویی

تقطیع - فاعِلَاتُنَّ = سرو بالا فاعِلَاتُنَّ = غالیه زل

فاعِلُنَّ = بی وزن فاعِلُنَّ = حی و خوش

فاعِلَاتُنَّ = جیر مویی فاعِلَاتُنَّ = آب رویی

۱۸۷ بحر مدید مُسَدَّسٌ مَحْدُوفٌ = فاعِلَاتُنَّ فاعِلُنَّ فاعِلَاتُنَّ

فاعِلَاتُنَّ به حَذْفٌ ، فاعِلُنَّ شَد

زندگانی تلخ کردی مرا زندگانی بی تو ناید بکار

تقطیع - فاعِلَاتُنَّ = زندگانی فاعِلَاتُنَّ = زندگانی

فاعِلُنَّ = تلخ کر فاعِلُنَّ = بی تو نا

فاعِلُنَّ = دی مرا فاعِلُنَّ = ید بکار

## بحر مُشاکل

مشاکل بمعنی مشابه و همشکل است این بحر با بحر قریب مشابهت دارد و به بحر (أخیر) نیز معروف است افعال آن از دو بار (فاعلاتنُ مفاعیلنُ مفاعیلنُ) بنا می شود بحر مشاکل از بحر ویژه فارسی و مختلف الارکان است .

۱۸۸ بحر مشاکل مسدس مکفوف مقصور = فاعلاتنُ مفاعیلنُ مفاعیلنُ

فاعلاتن به کف ، فاعلاتن و مفاعیلن نیز به کف مفاعیلن شد

ای نگار سیه چشم سیه موی      سرو قد نکو روی نکو گوی

تقطیع - فاعلاتن = ای نگار      فاعلاتن = سرو قد

مفاعیلن = سیه چشم      مفاعیلن = نکو روی

مفاعیلن = سیه موی      مفاعیلن = نکو گوی

۱۸۹ بحر مشاکل مسدس محدوف = فاعلاتنُ مفاعیلنُ فعولنُ

مفاعیلن به حذف ، فعولن شد

رشته‌ی کارم از کف شد الهی      من بجز عشق کی دارم گناهی

تقطیع - فاعلاتن = رشته‌ی کارم      فاعلاتن = من بجز عشق

مفاعیلن = رم از کف شد      مفاعیلن = ق کی دارم

فعولن = الهی      فعولن = گناهی

۱۹۰ بحر مشاکل مثمن مکفوف مقصور = فاعلاتنُ مفاعیلنُ فاعلاتنُ مفاعیلنُ

کار جان ز غم عشقت ای نگار بسامان      هست چون سرزلفین دلربا پریشان

تقطیع - فاعلاتن = کارجان ، ز      فاعلاتن = هست چون

مفاعیلن = غم عشقت      مفاعیلن = ر زلفین

فاعلاتن = ای نگار      فاعلاتن = دلربا

مفاعیلن = بسامان      مفاعیلن = پریشان



## مُلَوَّن (ذو بحرین)

مُلَوَّن که آنرا ذو بحرین نیز گویند شعری است که به دو بحر از بحر عَرُوض خوانده شود مانند :

ساقی از آن باده ی منصور دم دررگ و در ریشه ی مَن صور دم  
 که می توان آنرا به دو بحر خواند ۱۰ اولی بَحْرُ سَرِیْعِ مَطْوِی مَوْقُوفِ مَفْتَعَلِن مَفْتَعَلِن  
 فاعلان ( و دومی بَحْرُ رَمَلِ مَسَدَسِ مَقْصُورِ ) فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

تقطیع - مَفْتَعَلِن = ساقی از آن فاعلاتن = ساقی از آن

مَفْتَعَلِن = باده ی مَن فاعلاتن = باده ی مَن

فاعلان = صور دم فاعلاتن = صور دم

اهلی در سِحْرِ حَلال :

خواجه در ابریشم و مادر گلیم عاقبت ای دل همه یکسر گلیم

سِحْرِ حَلال اهلی شیرازی ، منظومه ایست حد و چهارصد بیت این مثنوی گذشته

از اینکه در هر بیتش ( صنعت جناس مرکب ) بکار رفته ، تمام ابیات آن نیز دارای دو بحر است .

××××××

تو سر حقی و تو کشتی نوح تو حق سری تو محیی جان

حد حب تو حد قافیه سنج حق عز تو حق خافیه دان

دو بیت بالا از قطعه شعریست که نَعیم اصفهانی گفته است و آنرا به هفت بحر می توان خواند .

۱ - بَحْرُ رَمَلِ مَسَدَسِ مَحْبُونِ مَقْصُورِ = فَعَلَاتِن فَعَلَاتِن فَعَلَاتِن فَعَلَاتِن

۲ - بَحْرُ رَمَلِ مَسَدَسِ مَقْصُورِ = فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

- ۳- بحر خَفِيفٌ مَحْبُوبٌ أَصْلَمٌ = فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلُّنْ  
 ۴- بحر سَرِيعٌ مَطْوِيٌّ مَوْقُوفٌ = مَفْتَعَلُنْ مَفْتَعَلُنْ فَاعِلَانُ  
 ۵- بحر هَزَجٌ مَسْدَسٌ مَحْدُوفٌ = مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعُولُنْ  
 ۶- بحر مُنْقَارِبٌ مَثْمَنٌ مَقْصُورٌ = فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ  
 ۷- بحر قَرِيبٌ أَحْرَبٌ مَكْفُوفٌ = مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ فَاعِلَاتُنْ

(۱) اگر چه صنعت ملون ( ذو بحرین ) یکی از صنایع بدیعی است و طبعاً محلی در این کتاب ندارد لکن چون از مبحث ما زیاد هم دور نیست چند سطر می را در اطراف آن نوشتیم . حسین آهی